

رام کردن زن سرکش



ویلیام شکسپیر

محسن قاسمی ح.



رام کردن زن سرکش

نویسنده: ویلیام شکسپیر

ترجمه ی محسن قاسمی ح



کتاب پارسه



ویلیام شکسپیر

(۱۶۱۶-۱۵۶۴)

شاعر و نمایشنامه نویس انگلیسی

از دیگر آثار او:

شاه لیر، هملت، تاجر ونیزی، اتللو، مکبث، کوریولانوس و ...

پیشکش به مادر و پدر مهربانم

نشر کتاب (nbookcity.com)

یادداشت مترجم

این نمایشنامه را پیش‌تر مرحوم علاءالدین بازارگادی و خانم فریده مهدوی دامغانی با عنوان «رام کردن زن سرکش» به فارسی برگردانده‌اند، هرچند آقای کوروش اسداللهی نیز ترجمه‌ای بسیار متفاوت و امروزی از این نمایشنامه برای تئاتر به دست داده‌اند که شایسته تحسین است. این حقیر برای ترجمه پیش‌رو، از دو نسخه پیراسته آردن^۱ و کمبریج^۲ استفاده کرده‌ام که در گشودن گره‌های متن کمک فراوانی به بنده کرده‌اند. تمام توضیحات و یادداشت‌ها برگرفته از این دو نسخه بوده است، هرچند کوشیده‌ام از توضیحات بیش از اندازه پرهیزم تا موجب سردرگمی و خستگی خواننده نشود.

«رام کردن زن سرکش» را یکی از نخستین کمدی‌های شکسپیر می‌دانند، اگرچه تاریخ دقیق نوشته شدن آن هنوز مشخص نیست. هرآینه، این نمایشنامه نزدیکی زیادی با نمایشنامه‌های کمدی اشتباهات و دو نجیب‌زاده ورونا (ترجمه ع. بازارگادی) دارد. این سه نمایشنامه را اولین کمدی‌های شکسپیر می‌دانند.

شکسپیر از نمایشنامه پنداشت‌ها (Supposes) جورج گاسکوی^۳ در هر دو نمایشنامه کمدی اشتباهات و رام کردن زن سرکش بهره جسته است. شرح شباهت‌هایی که میان این نمایشنامه‌ها وجود دارد در این دیباچه کوتاه نمی‌گنجد.

اقتباس‌کنندگان و کارگردانان تئاتر همواره برای آنکه این نمایش را با سلیقه و طبع مخاطب امروز سازگاری کنند دست به ابتکارهای فراوان زده‌اند زیرا این نمایش به‌زعم برخی منتقدان برای بسیاری «وحشیانه و زننده» است. جورج برنارد شاو درباره این نمایش گفته است:

هیچ مردی نیست که شعور احساسی داشته باشد و در حضور زنی به تماشای این نمایش بنشیند و از آن تصویر خداگونه‌ای که در شرط‌بندی آخر نمایش از مرد کشیده می‌شود و نطقی که در دهان خود زن [کاترینا] گذاشته می‌شود، عرق شرم نریزد.

از اواخر قرن نوزدهم، جنبش آزادی‌بخشی به زنان همان کاری را با سلیطه‌رام کردن (رام کردن زن سرکش) کرده است که واکنش به یهودی‌ستیزی در عصر ما با بازرگان ونیزی. پذیرفته شدن برتری و سروری مرد در این نمایش هضم‌شدنی نبوده است، به گونه‌ای که تهیه‌کنندگان و کارگردانان،

نسل در نسل، متن این نمایش را دستکاری کرده تا پایان آن را خوشایندتر سازند. برخی از اقتباس‌کنندگان و کارگردانان تئاتر دست به افزایش و کاهش متن زده و برخی دیگر با اتکا به بازی بازیگران کوشیده‌اند از مسئله «زنندگی» نمایش بکاهند. برای مثال، چندین کارگردان کوشیده‌اند با بخشیدن جوی شاد و مسخره به نمایش این مسئله را کم‌رنگ‌تر سازند^۴، اما نطق پایانی کاترینا آن قدر طولانی و جدی است که این تلاش‌ها را بی‌ثمر می‌سازد. البته واکنش‌هایی که به این نمایش داده می‌شود به وضعیت و جایگاه زنان در جامعه در هنگام اجرای نمایش و برداشتی که زنان و مردان از آن جایگاه دارند بستگی دارد.

نکته‌ای درباره‌ی عنوان نمایشنامه:

«Shrew» در اینجا آشکارا به معنای «زنی بدزبان و غوغایی» (لغت‌نامه‌ی آکسفورد) آمده است، اما این واژه در گذشته معانی دیگری داشته است. اصل این واژه به هر گونه حیوانی از تیره‌ی حشره‌خواران اشاره دارد، که به این معنا تا سال ۷۲۵ میلادی در زبان انگلیسی باستان ضبط شده است، اما از میانه‌ی قرن سیزدهم به معنای «مرد اهریمنی، بدذات یا بداندیش» و در اواخر قرن چهاردهم به معنای «ابلیس» به کار می‌رفته است. نخستین کاربرد این واژه برای زن «بدزبان و غوغایی» در مؤخره‌ی قصه‌ی بازرگان جفری چاسر یافت می‌شود که به این معنا همچنان بر جای مانده است.

Shrew the of Taming The را در ایران «رام کردن زن سرکش»، «به ترتیب در آوردن دختر بدخو» و در تاجیکستان، «رام کنی سرکش» ترجمه کرده‌اند. یکی از نزدیک‌ترین واژه‌ها در فارسی به واژه‌ی shrew به معنای امروزی آن، واژه‌ی «سلیطه» است که در لغت‌نامه‌ی دهخدا به «زن دراززبان، چیره بر شوی، غوغایی و فتنه‌انگیز» ضبط شده است. «اهلی کردن زن چموش» و «به زیر آوردن توسن» نیز نامزدهای خوبی برای عنوان این نمایشنامه بود اما سرانجام عنوان رام کردن زن سرکش را برگزیدیم. امید است ترجمه‌ی پیش‌رو با طبع اهل ادب موافق آید و نکته‌سنگان به راحتی از کنار لغزش‌ها و خطاهای بنده در این ترجمه نگذرند.

محسن قاسمی ح.

شهریور ۱۳۹۵- مشهد

شخصیت‌های نمایش
درآمد

کریستوفر اسلای بندزن

SLY CHRISTOPHER

زن باده‌فروش

alehouse an of HOSTESS

لُرد

LORD

بارتولومئو، پادوی لُرد

BARTHOLOMEW

میرشکاران و خدمت‌گزارانِ لُرد

Lord the on attending SERVANTS and HUNTSMEN

(شب‌بازان بازیگران)

PLAYERS

رام کردن زن سرکش

باپتیستا مینولا، یک پادوایی مایه‌ور

MINOLA BAPTISTA

کاترینا، سلیطهٔ نمایش، دخترِ باپتیستا مینولا

KATHERINA

پتروچیو بزرگ‌زاده‌ای ورونیایی، خواستگار کاترینا

PETRUCHIO

گرومیو، خدمتکارِ ویژهٔ پتروچیو

GRUMIO

کرتیس، سرخدمتکارِ پتروچیو در خانه ییلاقی‌اش

CURTIS

درزی

TAILOR

کلاه‌دوز

HABERDASHER

خدمتکارانِ پتروچیو

Petruchio attending SERVANTS

بیانکا، دخترِ کوچکترِ باپتیستا

BIANCA

گرمیو، یک پادوایی سالخوردهٔ مایه‌ور، خواستگار بیانکا

GREMIO

هورتنسیو، یک بزرگ‌زادهٔ پادوایی، خواستگار بیانکا

HORTENSIO

لوچنتیو، یک بزرگ‌زادهٔ پیزایی، خواستگار بیانکا

LUCENTIO

ترانیو، خدمتکارِ ویژهٔ لوچنتیو

TRANIO

بیوندلو، خدمتکار دوم لوجنتیو

BIONDELLO

وینچنسیو، یک پیزایی سالخوردهٔ مایه‌ور، پدر لوجنتیو

VINCENTIO

بازرگان، اهل مانتوا

Mantua of, MERCHANT

بیوه‌زن

WIDOW

خدمتکاران لوجنتیو و باپتیستا

Lucentio and Baptista attending SERVANTS

[درآمد ۱]^۵

[زن باده فروش و اسلای وارد می شوند.]

اسلای: نشانت خواهام داد، قسم می خورم!

زن باده فروش: تو را پا در بند باید کرد، فرومایه!

اسلای: خاندان اسلای از فرومایگان نباشند، لکاته! مگر نمی خوانی تاریخ را؟

ما با ریچارد کشورگشا آمدیم. پس سخن کوتاه^۶،

بگذار زمین و آسمان درهم آمیزد. خموش^۷!

زن باده فروش: بهای جام ها که شکستی نمی خواهی داد؟

اسلای: نه، پشیزی نخواهم داد. از پیش چشمانم دور شو. روم سر بر بالین سرد خود گذارم و خود را گرم کنم!

زن باده فروش: می دانم چگونه حق خود بستانم.

داروغه را خواهم گفت. [بیرون می رود.]

اسلای: داروغه، پاسبان، پاده بان هر که باشد، پاسخش با من.

من از جای خود یک وجب آن سوتر نخواهم جنید، سقله!

بگذار بیاید- باکی نیست.

[به خواب می رود.]

در شیپور می دمند. و لرد با همراهان [میرشکاران و خدمتکاران] وارد می شود.

لرد: میرشکار، سگ های ما را به نیکی تیمار کن.

بگذار مریمان^۸ نفسی تازه کند- سگ بینوا رزده است.

کلاودر^۹ را با تازی پوزه دراز ببند.

پسر، دیدی سیلور چگونه بو را در کنج پرچین بشنید؟

این سگ را به بیست پوند نیز نخواهم داد!

میرشکار اول: باری، پلمان^{۱۰} نیز سگی شایسته است، سرور من.

و آن گاه که بوی شکار پریده بود بانگ کرد،

وانگهی دو بار بوی پراکنده را شنفِت.

از من می شنوید او سگ بهتری است.

لُرد: عقلت نمی رسد! اگر اِکو^{۱۱} هم پای بلمان بود،
صد چون او می ارزید.

آن ها را شامی درخور ده و تیمارشان کن
که فردا باز رهسپار شکارم.

میرشکار اول: چنان کنم، سرورم.

لُرد: چیست اینجا؟ مرده یا مست است؟ بین آیا نفس می کشد؟

میرشکار دوم: نفس می کشد، سرورم.

اگر سرش با می گرم نمی بود،

در بستری چنین سرد نمی خوابید.

لُرد: ای جانور دیو خوی! همچو خوکی در گِل خسپیده!

ای مرگ شوم، چه زشت و نفرت انگیز است سیمای تو!

دوستان، من این مست را اسباب خنده خواهم ساخت.

چه می گوئید؟ اگر او را در بستر بخرسانیم،

بر او جامه های تازه بپوشانیم،

انگستری در انگشتش کنیم،

کنار تختش خوان و خورش بگذاریم،

و چون برخیزد خادمان آراسته در کنار خود بیند-

مست مسکین آیا خود را فرامش نخواهد کرد؟

میرشکار اول: سرورم، گمان می برم ناگزیر چنین خواهد کرد.

میرشکار دوم: چو از خواب برخیزد خود را گمگشته یابد.

لُرد: درست همچو خوابی خوش یا خیالی خام.

پس او را بردارید و اسباب بازی فراهم کنید.

او را آرام به نیکوترین حجره من برید و

حجره را با نقش های شهوت انگیز بیارایید.

سر و روی چرکینش به آب گرم و معطر بشوئید و عود بسوزانید چنان که بویا شود جای خواب.

رامشگران را به پای دارید

تا آن گاه که از خواب برخیزد آوازم نرم و دلگشا سازند.

مهیا باشید که چون لب به سخن بگشاید با کرنش بگویید: «چه فرمان می دهید سرورم؟»

خدمتکاران را یکی با تشت سیمین گل افشان و پرگلاب، یکی آب دستان به دست، و دیگری حوله در دست بایستানید

و بگویند: «آیا سرورم رغبت به شستن دست های خود دارند؟»

یکی را با جامه های گران بها در دست بگمارید تا از او بپرسد چه خواهد پوشید.

دیگری از یوزان و اسپانش بگوید و دیگر اینکه بانوی خانه از بیماری شوی خود رنجور است.

پذیرانیدش که شوریده ای بوده است

و چون بگوید که اکنون خود را شوریده می پندارد، بگویید خطاست، که او مهتر خداوندی است.

آقایان، چنان که گفتم کنید، بدان سان که تردیدی در او راه نیابد.

اگر کار را زیر کانه بسازید، بسی سرگرم خواهیم شد.

یوزبان اول: سرورم، آسوده دل باشید،

ما چنان کوشش کنیم که او خود را همان پندارد که ما می گوئیم.

لُرد: او را به نرمی بلند کنید و به بستر برید.

آن گاه که بیدار شد، هر کس در جایگاه خود باشد.

[چند غلام اسلای را می بَرند.

در شیپور می دمند.]

ای پسر، بین این خروش کرنا برای چیست؟

[خدمتکار بیرون می رود.]

بزرگ زاده ای مسافر تواند بود که می خواهد شب را در اینجا بگذارند.

[خدمتکار وارد می شود.]

خوب، کیست؟

خدمتکار: دسته ای شب بازند، سرورم، خواهان بازی برای حضرت.

لُرد: به اندرون بیایند.

[شب بازان وارد می شوند.]

انوشه بوید، دوستان.

شب‌بازان: سپاس داریم، سرورا.

لُرد: قصد دارید امشب را نزد ما بمانید؟

شب‌بازان: اگر سرورمان بندگی ما را بپذیرند.

لُرد: چرا که نه. این دوست را به یاد دارم که پسر بزرگ کشاورزی را بازی می‌کرد.

همان نمایشی که در آن دل بانویی را به نیکی به دست آوردی.

نامت از یاد برده‌ام، ولی شایسته آن نقش بودی و استادانه در کالبدش ریختی.

یکی از شب‌بازان: گمان می‌برم سرورم از سوتو^{۱۲} سخن می‌گویند.

لُرد: آری، همان. بازی‌ات بی‌کاست بود.

بخت با ما یار است که اینجایید.

سرگرمی‌ای در سر دارم که فن شما در آن مرا به کار آید. مهتری امشب شما را به تماشا خواهد نشست؛

ولی از سادگی شما بیمناکم؛ مبادا که دیدن رفتار شگفت‌انگیزش - که ایشان هرگز نمایش ندیده‌اند - شما را به ریشخندی وا دارد و او را برنجانید.

آگاه باشید، بزرگواران، که اگر لبخندی بزنید او امان از کف می‌دهد.

یکی از شب‌بازان: دل‌آسوده باشید، سرورم که اگر بی‌مغز لوده‌ای هم باشد، ما بر خود لگام زنیم و نخندیم.

لُرد: برو پسر؛ ایشان را به مطبخ بر و یکایک را نکو دار.

آنچه را در سرای ما پیدا می‌شود از آن‌ها دریغ مدار.

[یک نفر همراه با شب‌بازان بیرون می‌رود.]

پسر، تو نزد خانه شاگرد ما، بارتولومئو، برو

و از او بانویی آراسته بساز.

وقتی فارغ شدی، او را به حجره مست برو

«بانو» بخوانش و تکریم و تعظیم از حد بگذران.

از من به او این پیغام بر که اگر مهر ما را می‌خواهد بسان اشراف‌زادگان رفتار کند،

آن‌گونه که دیده است مهتر زنان با مردان خود می‌کنند، با این مست نیز همان کند.

و کرنش کند و با زبان و نرم و لطیف بگوید:

«فرمان سرورم چیست تا بانو و همسر خاکسارتان اطاعت کند و محبت خود را نشان دهد؟»

و آن گاه او را به گرمی دربر گیرد و

با بوسه‌های وسوسه‌انگیز سر در سینه‌اش فرو برد

و اشک خوشحالی بریزد از آنکه می‌بیند سایه سرش

که هفت سال آزرگار است خود را دریوزه‌ای بی‌سروپا می‌پنداشته، تندرستی خود را بازیافته است.

و اگر پسرک هنر زنان را نداشت که اشک ساختگی ببارد،

پیازی در کار سازد تا این تغییر به دست آید،

و آن را در دستمالی پنهان کند تا چشمان خود را به دروغ اشکبار بنماید.

این پیغام را تیز به او برسان، باز تو را فرمان‌های دیگر خواهم داد

[نوکر بیرون می‌رود].

می‌دانم که این پسر وقار، صدا، روش و کردار زنان اشراف را به خوبی تقلید خواهد کرد.

مشتاقم بشنوم مست را «شوی‌ام» می‌خواند،

و ببینم که مردانم هنگامی که این رعیت بی‌بها را گرمی می‌کنند، خنده خویش فرو می‌پوشند.

به سرا درآیم و آنان را یاد دهم.

باشد که بودنم از خنده‌زایی اُسپرز^{۱۲} بکاهد، که اگر چنین نباشد کار از دست بیرون شود.

[بیرون می‌رود].

[درآمد ۲]

[بالکن صحنه. اسلای با نوکران که جامگان فاخر، آب‌دستان و طشت و دیگر اسباب به دست دارند به همراه لرد وارد می‌شوند.]

اسلای: شما را به خدا، خمچه‌ای دُرد!

نوکر اول: سرورم، از می روشن قدحی خواهید نوشیدن؟

نوکر دوم: بزرگوارا، از این کِشته-میوه‌ها آیا خواهید چشیدن؟

نوکر سوم: سرورا، امروز از جامه‌ها چه خواهید پوشیدن؟

اسلای: من کریستوفر اسلای‌ام! مرا «سرور» و «بزرگوار» مخوانید.

در همه عمر هرگز می روشن ننوشیده‌ام.

مرا کِشته به کار ناید، نمک سودم دهید.

مپرسید از جامه‌ها چه خواهم پوشید،

که مرا اِرخالق همان پُشت باشد،

دو لَنگم پاتاوگانم، دو پایم پاپوش‌هایم-

نی، گاه پاهایم از پاپویش‌هایم بیش است؛

چنان پاپوش‌ها که از پنجه‌هایش،

سرانگشتان پایم پیدااست.

لرد: باری، این مزاج^{۱۴} یاهو دَرای از تن تان دور باد!

دریغا که بزرگمردی از چنان تبار،

با آن همه دولت و جاه،

به حالی چنین پریشان گرفتار آمده است!

اسلای: چه در سر دارید؟ که مرا دیوانه کنید؟

مگر من کریستوفر اسلای، پسر اسلای پیر اهل برتون-هیث، دوره‌گرد - زاده، شاگرد شانه‌تراش در

نوجوانی، هنگامه‌گیر در جوانی، و اکنون بندزن نیستم؟

از ماریان هِکت^{۱۵} آبخو فروش، زن چاقِ وینکوت^{۱۶} پُرسید مرا می‌شناسد یا نه.

اگر نگفت که من تنها برای آبخو چهارده خط در چوب خطش دارم، نمره دروغ‌زن‌ترین رند سرزمین

مسیحیت را در چوب خط من زنید^{۱۷}.

این چیست، من دیوانه نشده‌ام! این...

نوکرم سوم: آه، همین است که بانویتان را اندوهناک می‌کند.

نوکردوم: آه، همین است که نوکرانتان را نومید می‌کند.

لرد: ازیرا خویشان از سرای تان دوری می‌کنند،

که شما را این دیوانگی شگفت از آنجا رانده است.

ای سرور گران‌مایه! نژاد خود به یاد آرید.

هوش گذشته را از تاریک‌دان باز آرید،

و این پریشان‌خواب‌های پست را بدان جا فرستید!

بنگرید چگونه چاکرانتان گردتان رده بسته‌اند،

هر یک در جایگاه خود کمر بسته‌اشارت شما.

نغمه‌رامشگران خواهید شنید؟

گوش دهید، آپولو^{۱۸} می‌نوازد، و بیست هزارستان در قفس می‌سرایند.

یا که خواهید خوابید؟ شما را به بستری نرم‌تر و دلنشین‌تر از بستر شهوت‌انگیز سمیرامیس^{۱۹} که ویژه

برای او آراسته بودند خواهیم برد.

اگر قدم می‌خواهید زد، لب بجنبانید

تا زیر پاهاتان فرش بگسترانیم.

یا که اسب خواهید راند؟

اسب‌هاتان را لگام و زین نهیم

ستام‌ها همه زر و گوهر نشانده.

آیا هوای شاهین‌پرانی دارید؟

شما را شاهین‌هاست که بالاتر از چکاو صبحدم بر شوند.

یا که نخچیر خواهید کرد؟

هرای یوزهااتان خروش از بلند گیتی برآرد^{۲۰}

و بانگ مهیب از مَعاک زمین برکشد.

نوکراول: شکار خرگوش اگر خواهید، تازی سگانتان

چُست‌تر از گوزن‌های بادپا، بل، تیزتر از آهوان‌اند.

نوکر دوم: نقش‌های عاشقانه دوست می‌دارید؟

هم‌اینک نقش آدونیس^{۲۱} و ونوس را بیاوریم.

نقشی است از آدونیس در جویبار و ونوس سراسر در جگن‌ها پنهان، گویی که جگن‌ها لوندانه با هر نفس او می‌جنبند، همچو جگن‌زاری پر چین و شکن که با باد برقصد.

لُرد: آیو^{۲۲} را آن‌گاه که دوشیزه‌ای بود به شما بنماییم و در نقشی نغز ببینید، چگونه ژوپتر او را می‌فریبد و براو شبیخون می‌زند.

نوکر سوم: یا نقش دافنه^{۲۳} سرگردان در بیشهٔ پر خار و شخوده-پاهایش که سوگند توان خورد خون از آن‌ها جاری است، و بر این منظره می‌موید غم‌آلوده-آپولو،

آری، چنان استادکارانه نگاریده خون و اشک را نگارگر.

لُرد: شما از بزرگانید و جز آن نه‌اید.

شما را همسری است بسیار زیباتر از

هر زنی در این زمانهٔ زوال‌پذیر^{۲۴}.

نوکر اول: و اگر از بهر اشک‌هایی نبود که چون سیلابی رشک‌ناک

از برای شما بر رخسارهٔ چون ماهش سرازیر می‌شد،

زیباروی‌ترین مخلوق در جهان بود-

اما هنوز نه از هیچ‌کس کمتر است.

اسلای: من چنین مهتری هستم و چنان زنی دارم؟

یا که خواب می‌بینم؟ یا تاکنون خواب می‌دیده‌ام؟

خواب نیستم. می‌بینم، می‌شنوم و سخن می‌گویم.

بوهای خوش می‌شنوم و چیزهای نرم حس می‌کنم.

خدا را، به‌راستی که من مهترم، نه بندزن، نه کریستوفر اسلای‌ام.

خوب، بانویمان را به پیشگاه ما آورید،

و بار دگر، خمچه‌ای دُرَد.

[یکی از نوکران بیرون می‌رود.]

نوکر دوم: آیا سرورم مایلند دست‌هاشان را بشویند؟

آه، چه شادمانیم از آنکه هوش خود باز یافته‌اید!

آه که باز جایگاه خود به یاد آورده‌اید!

این پانزده سال را در خواب بوده‌اید،

یا اگر بیدار، گویی در خواب بودید.

اسلای: پانزده سال! عجب خوابی، خدایا!

ولی آیا هیچ یاد نکردم از آن همه سال؟

نوکر اول: کردید سرورم، اما سخن‌های بس یاوه،

چه با اینکه در این خوابگاه آرام و ناز می‌آرمیدید،

بگفتید که شما را همی از در برانند،

و بر سر بانوی سرای فریاد همی کشیدید

و گفتید که او را به محکمه خواهید کشاند

از بهر آن که تُنگ‌های سنگی آورد

و نه پیمان‌های سخته^{۲۵}.

گاهی سیسلی هکت^{۲۶} را فرا می‌خواندید.

اسلای: آری، کنیز خانه آن زن بود.

اسلای: سرورم، شما نه خانه‌ای را می‌شناسید، نه چنان زنی را، نه چنان مردانی که استیون اسلای،

جان نَپس پیریونانی^{۲۷}، و پیتَر ترف^{۲۸} و هنری پیمپرئل^{۲۹} شان می‌خوانید،

و بیست نام و مرد دیگر از این گونه، که هیچ‌گاه نبوده‌اند و چشم هیچ‌کس بر آن‌ها نیفتاده است.

اسلای: خدا را شکر که شفا یافتم.

همگی: آمین.

[بانو خانه‌شاگرد، یا همان بارتولومئو، به هیئت زنان، با خدمتگزاران وارد می‌شود. یکی از آن‌ها

خمچه‌ای آبدو به دست اسلای می‌دهد.]

اسلای: سپاس دارم، جای دوری نمی‌رود.

بارتولومئو: سرور گران‌سایه‌ام چون می‌گذرانند؟

اسلای: خوش می‌گذرانم [از خمچه می‌نوشد.] که اینجا بساط نشاط افکنده است. زخم کو؟

بارتولومئو: همین‌جا، سرور گران‌مایه‌ام، چه فرمان می‌دهید؟

اسلای: تو زنم هستی و مرا شوهر نمی خوانی؟

چاکرانم باید مرا «سرور» بخوانند، من مرد توام.

بارتولومئو: شوهرم و سرورم، سرور و شوهرم؛

من زن و سراسر مطیع شما هستم.

اسلای: این را خوب می دانم. او را چه بخوانم؟

لُرد: «بانو».

اسلای: بانو آلیس، یا بانو جوآن؟

لُرد: بانو و دیگر هیچ. بزرگان همسران خویش چنین می خوانند.

اسلای: بانو همسر! می گویند که من خواب می دیده‌ام و افزون از حدود پانزده سال یا بیشتر در خواب بوده‌ام.

بارتولومئو: آری، و گفتی که بر من سی سال گذشته است،

که این همه مدت از بستر شما محروم بوده‌ام.

اسلای: دیگر بس است. خادمان، ما را تنها بگذارید.

[خدمتکاران بیرون می روند.]

بانو، حال جامه‌ها از تن برگن و به بستر آ.

بارتولومئو: گرامی سرورم، سه باره از شما خواهش دارم

که یک یا دو شب دیگر از من پوزش بپذیرید؛

یا، اگر نه چندان، تا آن دم که خورشید فرو شود.

چه طیببانتان صریحاً سفارش کرده‌اند

که از بستر شما دوری کنم

مبادا که بیماری گذشته دوباره به جانتان افتد.

امید دارم که با این علت عذر من راست آید.

اسلای: آری، چنان راست که گمانم این درازی را تاب نتوانم آورد. لیک دگر بار در آن خواب‌ها درافتادن را ننگ دارم.

لاجرم دندان بر جگر بگذارم، هر چند این تن نمی گذارد.

[پیغام‌رسانی وارد می شود.]

پیغام‌رسان: شب‌بازان حضرت‌تان که خبر بهیودی شما را شنفته‌اند،

آمده‌اند تا برایتان شب‌بازی دلگشایی درآورند؛

که پزشکانتان آن را برای شما سودمند می‌دانند،

چه اندوه بسیار خونتان را تیره کرده است

و مالیخ، جولانگه جنون است^{۲۰}

از این روی است که تماشای نمایش

و دل به نشاط و خرمی زنده کردن را برای شما نیکو دیده‌اند

که زنده‌دلی هزار بلا دور کند و بر عمر بیفزاید.

اسلای: هان، تماشا می‌کنم. بیایند بازی کنند.

شی^{۲۱} همان شلنگ تخته‌اندازی و لوطی‌بازی کریسمس نیست؟

بارتولومئو: نه سرور گرانقدرم، چیزی دلپذیرتر است.

اسلای: چه؟ چیزهای خانوادگی؟

بارتولومئو: یک‌گونه سرگذشت است.

اسلای: باشد، خواهیم دید.

[پیغام‌رسان بیرون می‌رود.]

همسر بانو، بیا و در کنارم بنشین،

بگذار بگذرد دنیا. جوانی دوباره بر نمی‌گردد.

[می‌نشینند.]

[در شیپور می‌دمند آغاز شب‌بازی را.]

پردہ یکم

نشر کتاب (nbookcity.com)

مجلس یکم

[لوچنتیو و پیشکارش ترانیو وارد می شوند.]

لوچنتیو: ترانیو، دیری بود که آرزوی دیدنِ مهد هنر،

شهر زیبای پادوا^{۲۲}، را در سر داشتم؛

و اکنون پا در خاک خرم لامباردی^{۲۳}،

گلشن دلنواز روم پهناور می گذارم،

و به مدد لطف و سخای پدرم، پشتم به نیکاندیشی او و همراهی خوب تو، پیشکار معتمد و کارآزموده‌ام، گرم است؛

بگذار چند گاهی در اینجا بایستیم، باشد که درس کردن آغازیم و علوم روشنفکری فرا گیریم.

پیزا که به مردمان سخت کوش خود شهره است

مرا در خود سرشت و پیش از من پدرم را،

وینچنسیو تاجری با جاه و جلال، از دودۀ بنتیوولی‌ها.^{۲۴}

اکنون پسر وینچنسیو، پرورده فلورانس، را بزبید که خوش اقبالی خویش به زیور فضایل بیآراید تا امیدهایی که به او بسته‌اند محقق کند. از این رو، ترانیو، اکنون فضایل خواهم آموخت و این بخش از فلسفه را پی خواهم گرفت که نیکبختی به بار آرد، که نیکبختی ویژه با کسب فضایل به دست آید.

رای، تو چیست؟ که من همچون تشنه‌ای که خود را از آبگیر به دریا کشاند تا سیراب شود،

پیزا را ترک کرده و به پادوا آمده‌ام.

ترانیو:: می‌پردوناتو^{۲۵} سرور شریف من،

من نیز تمام و کمال با شما هم عقیده‌ام

و خشنود از اینکه این گونه عزم کرده‌اید

که از میوه‌های شیرین فلسفه برخوردارید.

ولی، سرور خوبم، خواهش دارم همان طور که این فضیلت و این علم اخلاق را می ستاییم،

رواقی^{۲۶} یا چون کننده^{۲۷} نباشیم،

یا چنان در بند امر و نهی‌های ارسطالیس که

اووید^{۲۸} رانده‌ای ملحد به چشم آید.

با دوستان خود مشقِ منطق کنید و

در گفتگوهای هرروزه‌تان تمرین سخنوری؛

از موسیقی و شعر بهره‌مند شوید تا رامش برید؛

از ریاضیات و الهیات آن‌چنان برگزید

که طبعتان گرایش دارد.

هیچ نفعی بی بردن لذت به دست نیاید:

باری، سرورم، هر آنچه دوست دارید بخوانید.

لوچنتیو: سپاس فراوان، ترانیو، به‌راستی که نیک پندم می‌دهی.

بیوندلو، اگر به ساحل آمده بودی، بی‌درنگ می‌توانستیم خود را مهیا کنیم

و سرایی بگیریم تا دوستانی را که زمان برایمان به بار خواهد آورد مهمان کنیم.

[باپتیستا به همراه دو دخترانش کاترینا و بیانکا؛ گرمیو، پیرمرد خُرف^{۳۹}، و هورتنسیو، خواستگار

بیانکا، وارد می‌شوند.]

باپتیستا: دیگر از من خواهش نکنید،

که می‌دانید من چه اندازه بر اراده‌ی خود استوارم

که تا زمانی که برای دخترِ مهترم شویی نجسته‌ام،

دخترِ کهنتر را به شوی نسپرَم.

چنانچه هر یک از شما کاترینا را خواستار است،

چون شما را نیک می‌شناسم و دوست می‌دارم،

مجاز است هر زمان که مایل است او را نشان کند^{۴۰}.

گرمیو: بهتر آنکه او را با داغ نشان کنیم!^{۴۱}

مرا تاب تندی او نیست.

ببینم، هورتنسیو! تو زن نمی‌خواهی؟

کاترینا: [رو به باپتیستا:] ای بزرگوار، به راستی قصد دارید مرا بازیچه‌^{۴۲} این حریفان^{۴۳} قرار دهید؟

هورتنسیو: حریفان؟ منظورِتان چیست، دوشیزه خانم؟ شما را حریف و جفتی نباشد مگر آنکه طبع

نرم‌تر و سازگارتری داشته باشید.

کاترینا: هیچ به خود ترس راه مدهید، آقا.

این دوشیزه خردلی هم شوقِ آن در دل ندارد. اما اگر دارد، یقین دارید که می‌خواهد سه‌پایه‌ای را بر مغز سرتان فرو کوبد، پوزه‌تان به خون رنگ کند و از شما تلخکی سازد.

هورتسیو: از شرّ هر چه دد و دیو است، خدایا، دور کن ما را!

گرمیو: و مرا نیز، بار پروردگارا!

ترانیو: [به لوچنتیو، در کنار:] خاموش باشید ارباب، سرگرمی خوبی پیش روی ماست.

آن دختر چشم‌سفید یا سراسر دیوانه است یا به غایت خیره‌سر.

لوچنتیو: اما در سکوتِ آن یکی

خوش‌خویی و هوشیاری زنانه می‌بینم.

خموش، ترانیو.

ترانیو: آفرین سرورم. زبان در کام دزدم! سیر بنگرید.

باپتیستا: بزرگواران، برای آنکه به زودی آنچه گفته‌ام

راست آید^{۴۴} - بیانکا، به اندرون شو.

بیانکای عزیز، این کار تو را ناخشنود نکند

که من هرگز تو را کمتر دوست نخواهم داشت، دخترم.

کاترینا: دختری در دانه‌ی نازپرورده! بهانه‌ای ندارد

و اگر نه اشک در مُشت دارد.

بیانکا: خواهرم، از ناخشنودی من خشنود باش.

هر چه گویند، پدر جان، خاکسارانه فرمان بَرَم.

مرا همدم کتاب‌ها و سازهایم خواهد بود،

که در تنهایی خود بخوانم و مشق کنم.

لوچنتیو: [کنار] گوش کن، ترانیو،

تا بشنوی سخن گفتنِ مینرو^{۴۵} را!

هورتسیو: سینیور باپتیستا، چرا چنین جفا می‌کنید؟

غمینم از آنکه نیت خیر ما، مایه‌ی رنجش بیانکا گشته است.

گرمیو: سینیور باپتیستا، چرا او را از بهر این عفریته در جهنم

در قفس می‌اندازید و بادافره زبان این یکی از او می‌کشید؟

باپتئیستا: آقایان، بشکبید که من بر رای خود استوارم.

به اندرون شو، بیانکا.

[بیانکا بیرون می‌رود].

و چون می‌دانم از ساز و شعر و موسیقی لذت فراوان می‌برد، آموزگارانی شایسته در خانه خواهم گمارد تا پیام‌زندش.

اگر شما، سینیور هورتنسیو، یا سینیور گرمیو، شما چنین آموزگارانی سراغ دارید، به من بشناسانیدشان؛ که من دانشوران را بسیار عزیز دارم و در تربیت خوب فرزندانم گشاده‌دستی کنم.

خدانگهدار تان. کاترینا، تو اینجا بمان،

من گفتنی‌های دیگری با بیانکا دارم. [بیرون می‌روند]

کاترینا: عجب! اگر دلم بخواهد اینجا می‌توانم هم نماند، نمی‌توانم؟

که این طور، امر و نهی ام می‌کنند،

گویی من خود نمی‌دانم کجا روم و کی بروم! ها!

[بیرون می‌رود].

گرمیو: برو به اسفل السافلین! چنان حُسن‌های نکو داری

کسی نیست که بخواهد تو را نگه دارد.

خوب! ^{۴۶} دلداگی چنان هم آس دهن‌سوزی نیست هورتنسیو! اما بشکبیم و گره بگشاییم.

نانمان از هر دوی رو خمیر است ^{۴۷}. بدرود.

وانگهی، از برای عشقی که به بیانکای شیرینم در دل دارم، اگر افتاد و مرد شایسته‌ای را جُستم

که بیانکا را هرآنچه دوست می‌دارد بیاموزد، او را به پدرش خواهم شناساند.

هورتنسیو: من نیز چنین کنم، سینیور گرمیو.

اما سخنی دارم، بمان. هرچند اختلاف من و تو تاکنون هیچ‌گاه جای گفتگو برایمان نگذاشته است،

اکنون بدان و آگاه باش، اگر خوب بیندیشی، چنانچه بخواهیم دوباره به بانوی زیبای خود دسترسی

یابیم و در عشق بیانکا شادان رقابت کنیم،

باید کوشش کنیم تا ویژه یک چیز به دست آید.

گرمیو: و آن چیز چه باشد؟

هورتنسیو: حضور مبارک عرض کنم که، شویی برای همشیره‌اش یافتن.

گرمیو: شوی؟ ابلیس دیگر!

هورتنسیو: گفتم شوی.

گرمیو: من می‌گویم ابلیس. درست که پدرش دولتمند است اما هورتنسیو، تو پنداری که چنان شوریده‌عقل مردی هست که جهنم را به زنی گیرد؟

هورتنسیو: دست بردار، گرمیو عزیز.

ما را نعره‌های گردون‌شکافش تاب نیست، درست،

اما هستند مردان نیکی در جهان، اگر آن‌ها را بجوئیم،

که او را با همهٔ عیب‌هایش و با نوید جهیزش بگیرند.

گرمیو: چه می‌دانم. جهیزش را بی‌درنگ می‌پذیرفتم اما با این شرط: که هر بامداد در میدان شهر تازیانه‌اش زنند.

هورتنسیو: راستی که از میان سیب‌های گندیده دست‌چین نمی‌توان کرد. اما حال که این قانون دست‌وپاگیر ما را آشتی داده است، بیا یاری کنیم و مهین‌دخترِ بپتیستا را شوی دهیم تا راه برای شوی کردنِ کهنتر هموار گردد

و تا آن زمان بر این آشتی بمانیم؛ پس از آن رقابت از سر گیریم.

بیانکا جان! خوشی گوارای آن کس که پیروز گردد!

هر که شتابان‌تر، همو حلقه را بُرد،

چه می‌گویی سینیور گرمیو؟

گرمیو: موافقم. و بهترین اسبِ پادو را به آن مردی خواهم داد که به خواستگاری کاترینا بیاید، او را نشان کند، عقد کند، به حجله بُرد و سرا را از شرش رها کند. برویم.

[گرمیو و هورتنسیو بیرون می‌روند.]

ترانیو: خواهش می‌کنم به من بگویید، سرورم، آیا عشق می‌تواند این چنین به ناگه در جان کسی افتد؟

لوچنتیو: آخ ترانیو، تا خود درستی آن را ندیده بودم،

هرگز آن را بودنی یا شدنی نمی‌دانستم.

اما همچنان که عاطل و بیکار به تماشا ایستاده بودم،

خاصیت بیکاری و عاشقی^{۴۸} را یافتم.

و اکنون آشکارا رازِ دلم را به تو گویم،

که مرا رازدار و یاری،

چنان که آنا ملکه کارتاژ^{۴۹} را بود-

ترانیو، بسوزم و بگدازم و نیست شوم اگر این نودخترِ نرم‌خوی را به دست نیاورم.

مرا راه بنمای، ترانیو، که می‌دانم توانی کرد.

یاری‌ام کن، ترانیو، که می‌دانم خواهی کرد.

ترانیو: ارباب، اکنون زمان آن نیست که شما را نکوهش کنم؛

محبت را با پیغاره از دل دور نتوان کرد.

اگر گرفتار عشق شده‌اید، چاره‌ای نیست مگر آنکه

[به ایتالیایی:] خود را هر چه ارزان‌تر از این بند برهانید.^{۵۰}

لوچنتیو: سپاس فراوان، پسر. باز هم بگو. آرامم می‌دهد؛

سخن‌هایت خاطر من را بیاساید، که اندر زت متین است.

ترانیو: اربابم، چنان به تماشای دخترک فرورفته بودید که گمانم نکته کار را دریافتید.

لوچنتیو: آری، در رخساره‌اش کمال جمال دیدم، همچون جمال دختر آگنور^{۵۱} که از بهرش ژوپیتر بزرگ کرنش کرد و زانوانش کرانه کرت^{۵۲} را بوسه زد.

ترانیو: دیگر چیزی ندیدید؟ ندیدید که همشیره‌اش چگونه زبان به دشنام گشود و چنان هنگامه‌ای به پا کرد که غریوش را گوش خاکیان تاب نبود؟

لوچنتیو: ترانیو، من جنبش لب‌های مرجانی‌اش دیدم، و دَمَش که هوا را عطرآگین می‌کرد.

هر چه دیدم پاکی بود و کمال.

ترانیو: نه، چاره‌ای نیست، باید او را از این نشوه بیدار کنم.

تَمنا می‌کنم، بیدار شوید، آقا. اگر دخترک را می‌خواهید

همه هوش و اندیشه خویش به کار بندید تا او را به چنگ آرید. داستان بر این قرار است:

خواهر مهترش چنان ترشروی و نافرمان است که تا آن زمان که پدرش از شر او خلاص نشده است، اربابم، محبوبتان باید دوشیزه‌ای خانه‌نشین بماند، و از همین روی دخترک را در پستوی خانه کرده است تا خواستگاران گرد او نروند.

لوچنتیو: آه ترانیو، چه پدر سنگدلی است او!

اما مگر ندیدی که چند کوشید تا آموزگارانی زیرک

برای او بیابد که بیاموزندش؟

ترانیو: آری، دیدم، قربان - و حیلتي در سر دارم!

لوچنتیو: دریافتم، ترانیو!

ترانیو: سوگند می‌خورم، ارباب،

که هر دو به یک نیرنگ می‌اندیشیم.

لوچنتیو: نخست تو آن خود به من گوی.

ترانیو: شما آموزگار خواهید بود و کار آموزش به دخترک را عهده خواهید گرفت - این حیلتي

شماست.

لوچنتیو: درست است. می‌توان چنین کرد؟

ترانیو: شدنی نیست. پس چه کسی جای شما را گیرد

و اینجا در پادوا پسر وینچنسیو باشد، مهمان‌داری کند، درس بخواند، دوستان را خوش‌آمدی گوید،

با هم‌شهریانش دیدار کند و با آن‌ها سورزند؟

لوچنتیو: باستا! ^{۵۲} دل مشغول نکن، که من فکر همه چیز کرده‌ام.

ما را هنوز کسی در هیچ خانه‌ای ندیده است،

و کسی از چهره‌ها مان نخواهد دانست کدام چاکر است و کدام ارباب.

از این روی: تو به جای من ارباب خواهی شد، ترانیو؛

خدای خانه و خدم باش و جاه من نگاه دار.

من کسی دیگر خواهم شد؛ یک فلورانسی، ناپلی یا درویشی از پیزا.

نقشه ریخته شد و چنین خواهد بود. هلا ترانیو،

جامه‌هایت از تن به در کن؛ کلاه و لبادۀ رنگین ^{۵۴} من را بپوش.

[جامه‌ها عوض می‌کنند.]

هنگامی که بیوندلو بیاید، تو را خدمت خواهد کرد،

اما اول او را به چرب‌زبانی وادارم که زبان در کام گیرد.

ترانیو: و باید هم چنین کرد.

قربان، حال که رایتان این است

و من کمر بسته خدمت به شما هستم-

که پدرتان هنگام رفتن چنین فرمانم داد، گفت:

«برای پسرم خوش خدمتی کن.»

هرچند به گمانم مقصود دیگری داشت-

به لوچنتیو بودن خرسند باشم،

که لوچنتیو را دوست می‌دارم.

لوچنتیو: ترانیو، چنین کن، که لوچنتیو [کسی را] دوست می‌دارد، و بگذار من برده باشم تا آن دختر

را به دست آرم

که دیدار ناگهانش چشم خونینم افسون کرده است.

[بیوندلو وارد می شود.]

دارد می آید نابکار. کجا بودی پسر؟

بیوندلو: من کجا بودم؟ نه، شما بگویید کجا هستید؟

سرورم، آیا خواجه تاشم ترانیو جامه های شما ریوده است یا شما آن را، یا هردو؟

خدا را، چه افتاده است؟

لوچنتیو: بیا اینجا پسر. اکنون زمان مزاح نیست،

پس رفتار خود را با این موقعیت سازگار کن.

خواجه تاشم ترانیو برای حفظ جان من

جامه هایم را پوشیده، بسان من درآمده است

و من برای آنکه بگریزم آن او به تن کرده ام؛

زیرا به ساحل که پا گذاشتم مردی را در نزاعی بکشتم

و می ترسم مرا دیده باشند.

تا من برای نجات خود راه گریز از اینجا می یابم

تو او را چنان که شایسته است خدمت کن، فرمانت می دهم، می فهمی چه می گویم؟

بیوندلو: من، قربان؟ اگر یک حرف!

لوچنتیو: حتی یک حرف از نام «ترانیو» بر لب نمی آوری؛ ترانیو لوچنتیو را بدل شده است.

بیوندلو: خوشا به حالش! کاش من نیز چنین می شدم!

ترانیو: و کاش پس از آن آرزوی من نیز برآورده می شد!

کاش لوچنتیو دختر کهتر بابتیستا را فی الواقع به دست می آورد. اما، پسر جان، نه از بهر خودم، که از

برای اربابت است که می گویم،

نزد مردم به درستی رفتار کن.

هنگامی که با من تنهایی، آن گاه من ترانیوام،

اما در هر جای دیگر، اربابت، لوچنتیو هستم.

لوچنتیو: ترانیو، برویم.

کاری دیگر می ماند که باید خودت انجام دهی:

باید به جمع خواستگاران پیوندی. اگر می‌پرسی چرا،

همینت بس که دلایلی نیکو و محکم دارم.

[بیرون می‌روند.]

[تماشاچیان بالای صحنه سخن می‌گویند.]

لُرد: سرورم، پینکی می‌زنید؛ هوشتان با شب‌بازی نیست.

اسلای: چرا، به قدیسه آن ^{۵۵} قسم که هوش دارم.

راستی که حکایت خوبی است. ادامه دارد؟

بارتولومئو: سرورم، تازه شروع شده است.

اسلای: کار بسیار خوبی است، همسربانو. کاش پایان می‌یافت.

[در جای خود می‌نشینند و تماشا می‌کنند.]

(nbookcity.com)

مجلس دوم

[پتروچیو و پیشکارش گرومیو وارد می شوند.]

پتروچیو: ورونا^{۵۶}! چندی از تو دوری می کنم

تا دوستانم در پادوا را ببینم، به ویژه

عزیزترین و یکدل ترین دوستم، هورتنسیو:

پندارم همین سرایش باشد.

بیا، مردک، گرومیو، بکوب.

گرومیو: بکوبم قربان؟ که را بکوبم؟

آیا کسی به آستان شما خسارت^{۵۷} کرده است؟

گرومیو: لئیم! می گویم اینجا را برایم سخت بکوب.

گرومیو: اینجا را بکوبم ارباب؟

آخر قربان، من که باشم که آنجا را بکوبم؟

پتروچیو: نادان، می گویم این در را برایم بکوب،

و نیک بکوب، و گرنه بر کله پوکت خواهم کوفت!

گرومیو: اربابم پرخاشجو شده است. اگر من اول شما را بکوبم، شما به جایش دمار از روزگارم درمی آورید.

پتروچیو: که نمی زنی؟ اگر بر در نمی کوبی، زنگ را خواهم نواخت، مردک!

چنانست بنوازم که می فاسل کنی و به زیر آواز زنی.

[گوشش را می تاباند.]

گرومیو: به دادم برسید بزرگان، ای داد! سرورم دیوانه شده است.

پتروچیو: پس وقتی فرمانت می دهم در را بکوب، بکوب مردک نابکار!

[هورتنسیو وارد می شود.]

هورتنسیو: بگوئید ببینم، اینجا چه خبر است؟ یار دیرینه من گرومیو، و دوست خوب من پتروچیو!

حال شما و دیگر ورونائیان چگونه است؟

پتروچیو: سینیور هورتنسیو، آمده ای که این نزاع را بخوابانی؟

باید به عرض برسانم که [به ایتالیایی:]

از پی دل از دیدارت شادمانم.^{۵۸}

هورتنسیو: به سرای ما خوش آمدی، سینیور پتروچیو گرامی‌ام.^{۵۹}

برخیز، گرومیو، برخیز. این مشاجره را گره بگشاییم.

گرومیو: خیر، آنچه او به لاتین به شما بگوید پذیرفتنی نیست.

آیا آنچه می‌گویم به من حق نمی‌دهد خدمت ایشان را ترک گویم؟ فرمانم می‌دهند که ایشان را بکوبم و سخت بزنم، قربان. آیا سزد که نوکر با مهتر خود که گویا هوشش هم به جای نیست چنین کند؟

که ای کاش او را زده بودم و اینک به این روز نمی‌افتادم.

پتروچیو: ناکس تهی مغز!

هورتنسیو عزیز، به این شاید فرمان دادم که بر دروازه سرای شما بکوبد

اما هر چه او را واداشتم، باز هم نکرد.

گرومیو: بر در بکوبم؟ خداوند! آیا شما آشکارا نگفتید: «پسر، اینجا را بکوب، اینجا را سخت بزن، نیک بکوب»؟

و حال سخن از «در کوبیدن» می‌گویید؟

پتروچیو: مردک، هشدار می‌دهم یا گم شو یا دم مزن.

هورتنسیو: پتروچیو، صبری! من گرومیو را پذیرفتارم.

این پیشامد میان تو و او بس تلخ است؛

خدمتکار دیرینه و استوار و خوش طبع، گرومیو!

حال برگو، دوست عزیزم، کدامین باد تو را

از ورونای کهن به پادوا کشانده است؟

پتروچیو: همان بادی که جوانان را در جهان می‌پراکند

تا به جای وطن، در غربت بخت خود جویند

که در وطن آدمی پخته نگردد. سخن کوتاه کنم،

سینیور هورتنسیو، حال من این گونه است:

پدرم، آنتونیو، در گذشته است،

و من خویش به دست این هزارخم بخت سپرده‌ام،

باشد که به نکویی زنی گیرم و سامانی.

کیسه‌ام پر از زر است و سرایم پر از توشه،

پس از شهر خود به اینجا کشیده‌ام تا سیاحت کنم.

هورتنسیو: پتروچیو، پس می‌توانم سخن بی‌پرده گویم

و تو را با سلیطه‌ای بدسرشت آشنا سازم؟

می‌دانم که این رای زنی‌ام را سپاسی نخواهی گذارد،

اما این سلیطه مایه‌ور خواهد شد، بسیار مایه‌ور، این از من شنو.

اما نه، تو را چنان عزیز دارم که

او را برای تو نخواهم خواست.

پتروچیو: سینیور هورتنسیو، میان چون من و تو دوستانی

تنها چند حرف بس است؛ پس اگر هست دختری چنان مایه‌ور، که همسر پتروچیو شود، چرا که من

به ساز سیم و زر می‌رقصم -

هرچند زشت چون معشوقه فلورنتیوس^{۶۰}

و پیر همچون سیبیل^{۶۱}،

و بدخوی و چموش چون زانتیپ، زن سقراط^{۶۲}،

بر من، یا اگر نه بر من، بر این اشتیاقی که در من کوهه می‌زند کارگر نیفتد،

حتی اگر به تندی دریای طوفان خیز آدریاتیک باشد.

آمده‌ام که در پادوا زنی گیرم،

اگر مایه‌ور باشد، خوشبختی خویش در پادوا یافته‌ام.

گرومیونه، می‌بینید سرورم؟

بی‌پرده آنچه در سر دارد به شما گفت.

زرش دهید، هر طور که می‌خواهید زنش دهید؛ لعبتی، عروسکی، عجوزی دندان‌ریخته با هفتاد

مرض.

آنجا که پول در میان است هیچ عیبی در کار نیست.

هورتنسیو: پتروچیو، حال که سخن بدین‌جا کشیده است،

آنچه را از در مطایبه گفتم ادامه می‌دهم.

پتروچیو، من می‌توانم تو را به همسری برسانم

که هم ثروت بسیار دارد، هم جوان است و هم زیبا،

و آن‌گونه که بزرگ‌زادگان را سزد پرورش یافته.

تنها یک عیب دارد و بس، اما چه عیبی!

چنان از تحمل برون بدخوی و ستیزه‌روی و گستاخ است که اگر جایگاهی بارها پست‌تر از این داشتم،

او را نمی‌ستاندم، حتی اگر کانِ زرم می‌دادند.

پتروچیو: بس بس، هورتنسیو. تو چه دانی زر چه‌ها که نمی‌کند.

نام پدرش باز گو و دیگر بس،

که من چیره شوم، هرچند بانگ بیغاره‌اش بلند

چون غریبِ ابرهای درهم‌کوبنده پائیزی باشد.

هورتنسیو: پدرش باپتیستا مینولاست^{۶۲}،

بزرگ‌زاده‌ای بافرهنگ و خوش‌خوی.

نام دخترش کاترینا مینولاست،

که در پادوا به دهان‌دریدگی شهره است.

پتروچیو: باپتیستا را نه، اما پدرش را می‌شناسم

و او نیز پدرِ از دنیا رفته‌ام را خوب می‌شناخت.

هورتنسیو، تا او را نبینم نخواهم آرمید،

پس بگذار گستاخی کنم و در

همین نخستین دیدار تو را ترک کنم -

مگر آنکه بخواهی مرا همراهی کنی؟

گرومیو: تمنا می‌کنم جناب، بگذارید تا در این حال است برود.

به خدا اگر این دختر او را چون من می‌شناخت، می‌دانست که بیغار بر او کارگر نیاید.

گیرم که دخترک چهار دشنام بارش کند، همین.

اما داو که به او رسد، چه درشتی‌های ناپسند که از او بیرون نیاید.

این از من بشنوید ارباب، اگر تنها اندکی با او بستیه‌د و ایستادگی کند، چنان حرف‌های ناروا روانه‌اش کند و چنان از رویش ببرد که همچو گربه دیگر چشمی برای دیدن نماندش.

هورتسیو: پتروچیو، صبر کن، من باید با تو همراه شوم،

که گنج من اسیر خانهٔ باپتیستا است.

او، گوهر حیاتم، دختر کهترش بیانکا را در مشت خود دارد و از من و دیگران - خواستگاران بیانکا و رقیبان من - دریغ می‌داردش

چون چنین می‌پندارد که محال است کسی کاترینا را

با آن همه عیوب که برشمردم، خواستگاری کند.

از این روی باپتیستا مقرر کرده است که هیچ کس به بیانکا دسترس نداشته باشد

تا آن زمان که سلیطه - کاترین شوی کند.

گرومیو: «سلیطه - کاترین»!

هیچ لقبی برای دختر از این بتر نیست.

هورتسیو: حال اگر دوستم پتروچیو در حقم نکویی کند

و مرا که جبهٔ فاخری خواهم پوشید، به هیئت آموزگار کارآمودهٔ موسیقی به نزد باپتیستای پیر برد تا

به بیانکا تعلیم دهم، باشد که لااقل با این حیل، آسوده‌خاطر به بیانکا ابراز عشق کنم و بی‌آنکه بر

من شک برند، عشق‌بازی کنم.

گرومیو: عجب. بین جوان‌ترها برای آنکه سر پیرها را شیر بهمالند چگونه همفکری می‌کنند.

[گرمیو و لوچونتیو، دیگرسان - به هیئت آموزگاری به نام کامیو - وارد می‌شوند.]

ارباب! ارباب! آنجا را ببین. کیست که می‌رود، هان؟

هورتسیو: خموش، گرمیو! او رقیب من است.

پتروچیو، چند لحظه کنار بایست.

گرومیو: چه جوان برنایی! عاشق هم هست!

[کنار می‌ایستند.]

گرمیو: خوب، سیاههٔ کتاب‌ها را خوانده‌ام.

خوب گوش کن، جان من، آن‌ها را به زیبایی شیرازه‌بندی کن - همهٔ کتاب‌ها سرگذشت عشق باشند

- جز از عشق برایش سخن نرانی، می‌فهمی؟ بر هر چه باپتیستا به تو می‌پردازد، من پاداشی بیشتر

خواهم افزود. سیاههات را بردار

و بگذار کتاب‌ها را خوب عطراگین سازم

چرا که او از خودِ عطر خوشبوتر است.

برایش چه خواهی خواند؟

لوچنتیو: خیال آسوده دارید که از هر چه برایش بخوانم

نشر کتاب (nbookcity.com)

خواسته شما را که ولی نعمتم هستید نیز در آن خواهد بود، گویی که خود آنجا حضور دارید - آری و شاید حرف‌های من بهتر از شما کارگر افتد،

مگر آنکه شما نیز دانشمند بودید، قربان.

گرومیو: آه این علم عجب چیزی است!

گرومیو: [در کنار] آه این خرف عجب خری است!

پتروچیو: [در کنار] خموش مردک!

هورتسیو: [در کنار] گرومیو، زبان در کام گیر.

[پیش می‌رود.]

درود بر شما سینیور گرمیو.

گرمیو: از دیدارتان خوشوقتم سینیور هورتسیو.

می‌دانید به کجا می‌روم؟ نزد باپتیستا مینولا.

وعده داده بودم که به دقت واپژوهم و

آموزگاری برای بیانکای زیبا بجویم،

و بخت یاری کرد و این مرد جوان را یافتم،

که در دانش و رفتار شایسته بیانکاست،

شعر خوانده است و دیگر کتاب‌ها نیز،

کتاب‌های خوب، از من بشنوید.

هورتسیو: بسیار نیکوست. و من نیز با بزرگ‌زاده‌ای آشنا شدم

که در یافتن آموزگاری دیگر به من وعده داده است:

رامشگری چیره‌دست که محبوب ما را تعلیم دهد.

من هیچ نمی‌خواهم در خدمتگزاری معشوقه خود، بیانکای خوبرو، از قافله باز بمانم.

گرمیو: معشوقه من! و کارهایم این را نشان خواهد داد!

گرومیو: [در کنار:] و کیسه‌هایش آن را نشان خواهد داد!

هورتسیو: گرمیو، اکنون زمان آن نیست که لاف عشق زنیم.

به من گوش دار، و اگر با من به نرمی سخن گویی، تو را خبری دهم که برای هر دومان خبری خوش است.

از قضا امروز با این بزرگ‌زاده آشنا شدم،

[پتروچیو را می‌شناساید.]

که چنانچه بر وفق مرادش عمل کنیم،

حاضر است سلیطه-کاترین را نشان کند،

آری، و او را به زنی گیرد،

اگر جهیزش او را رضا کند.

گرمیو: گفتنش آسان است.

هورتنسیو، به او گفته‌ای آن همه عیوبش را؟

پتروچیو: می‌دانم که او سلیطه‌ای دهن‌دریده و پرخاش‌جوست.

اگر تنها همین‌هاست، سروران، اشکالی ندارد.

گرمیو: اشکالی ندارد؟ که این‌طور، اهل کجایی؟

پتروچیو: زادهٔ ورونا، پسر آنتونیو در گذشته.

پدرم مرده و مرده‌ریگش مرا مانده است،

و امید دارم که به خوشی زندگی رانم و

عمر دراز کنم.

گرمیو: آخر جان من، چنین زندگانی‌ی با چنین زنی شگفت آید. اما اگر خواست شما این است، قسم

می‌خورم که در همه حال شما را یاری کنم.

اما خواهید توانست که این گربهٔ وحشی را رام کنید؟

پتروچیو: شک به خود راه مدهید!

گرمیو: رامش کند؟ اگر نکند، به دار خواهم آویخت آن دختر را!

پتروچیو: پس من چرا بدین جا آمده‌ام اگر نه برای این کار؟

چه پنداشته‌اید؟

که اندکی داد و بیداد لرزه بر اندامم خواهد انداخت؟

مگر تاکنون نشنیده‌ام غرش شیران را؟

همچون کف‌آورده گرازِ ژیان خروش باد کرده-دریا را؟

ترنگ‌اترنگِ سهمگینِ میدان رزم و

غریدن خمپاره‌های تند در آسمان‌ها را؟

در میدان کارزار، زخم کوس‌ها و شیهه تیزاسبان و

نالۀ شیپورها را؟

اکنون شما مرا از زبان زنی می‌ترسانید،

که صدایش نیم‌چو صدای ترکیدن فندق در آتش اجاق دهقان نیست؟

نُج، نُج! بروید کودکان را از آل بترسانید.

گرمیو: که او از هیچ چیز نمی‌ترسد.

گرمیو: هورتنسیو، به من گوش کن.

این بزرگوار چه به هنگام فرا رسیده است.

هورتنسیو: ما با هم عهد کردیم که یکدیگر را یاری کنیم

و مخارج خواستگاری او را، هر چه باشد، از کیسه دهیم.

گرمیو: و چنین نیز خواهیم کرد،

به شرط آنکه بتواند او را به دست آرد.

گرمیو: کاش من نیز همین اندازه از شام شبنم مطمئن بودم.

[ترانیو - به هیئت لوچنتیو - به همراه بیوندلو وارد می‌شود.]

ترانیو: درود خدا بر شما باد، بزرگواران. جسارت نباشد،

خواهش دارم به من بگویید کوتاه‌ترین راه به خانهٔ باپتیستا مینولا کدام است؟

بیوندلو: همان را که دو دختر زیبا دارد نمی‌گویی؟

ترانیو: آری همان، بیوندلو.

گرمیو: ببینم، جان من، نکند شما هم او را...؟

ترانیو: شاید، آقا! شما را چه؟

پتروچیو: هر که می‌خواهد باشد، مگر آن یکی که دهان دریده است.

ترانیو: من گردِ دهن‌دریدگان نمی‌گردم، آقا. بیوندلو، برویم.

لوچنتیو: [با خود:] دست مریزاد، ترانیو.

هورتنسیو: جناب، عرضی دارم، پیش از آنکه بروید.

آیا شما خواستگار دختری که از او نام بردید هستید یا نیستید؟

ترانیو: گیرم که باشم، آقا، گناه است؟

گرمیو: نه، نیست، به شرط آنکه دیگر هیچ نگویی و از اینجا بروی.

ترانیو: ای عجب! بینم، آقا، مگر کوجه‌ها برای همه نیست؟

گرمیو: اما آن دختر برای همه نیست.

ترانیو: برای چه؟

گرمیو: حال که می‌خواهی بدانی... برای آنکه

او محبوب گزیده سینیور گرمیو است.

هورتسنیو: برای آنکه برگزیده سینیور هورتسنیو است.

ترانیو: گران‌مایگان، آرام! اگر از بزرگ‌زادگانید، در حق من نیکی کنید و با شکیبایی به من گوش

دهید. باپتیستا بزرگ‌زاده‌ای محترم است، که با پدرم چندان هم بیگانه نیست و

اگر دخترش از اینکه هست زیباتر بود،

حق داشت خواستگاران بیشتری داشته باشد، من نیز یکی.

دختر خوبروی لدا^{۶۴} را هزار خواستگار بود؛

بیانکای خوبروی را هم یک خواستگار بیشتر باشد

که خواهد بود:

لوچنتیو نیز خواستگاری دیگر خواهد بود،

ولو پاریس^{۶۵} هم بیاید به امید آنکه یکه‌تازی کند.

گرمیو: عجب، این آقا گوی صحبت از همه ما خواهد ربود!

لوچنتیو: عنان از او برگشایید تا ببینید که پیراسی است فرسوده^{۶۶}.

پتروچیو: هورتسنیو، این حرف‌ها برای چیست؟

هورتسنیو: آقا، بگذارید جسارت کنم و از شما بپرسم

آیا هرگز دختر باپتیستا را دیده‌اید؟

ترانیو: نه، جناب، اما شنیده‌ام که دو دختر دارد

یکی به دهان دریدگی شهره است

و دیگری به نرم‌خویی.

پتروچیو: ای دوست، اولی از آن من است؛ او را فراموش کنید.

گرومیو: آری، آن خوان را به هر کول بزرگ واگذارید^{۶۷}

و بگذارید از دوازده خوان آلیکدس هم بگذرد.

پتروچیو: این حرف راست را از من شنوید:

دختر کهتری را که شما در سر دارید،

پدرش سراسر از دسترس خواستگاران دور کرده است

و قول او را به هیچ مردی نخواهد داد

تا زمانی که خواهر مهترش شوی کند.

کهتر آن گاه آزاد خواهد بود و نه پیش از آن.

ترانیو: اگر چنین است، آقا، شما باید که باید

همه ما را، و من را نیز در کنار دیگران، یاری کنید،

و اگر شما راه را برای ما هموار و این کار گران را بکنید، مهتر را بگیرید، کهتر را آزاد کنید تا ما دسترس

پیدا کنیم، هر آن نیکبختی که او را به چنگ آورد، آن قدر بی عار نباشد که ناسپاسی کند.

هورتسیو: حرف هاتان راست و فکرتان درست است، آقا؛

و چون خود را در شمار خواستگاران می دانید،

شما نیز باید همچون ما این بزرگوار را

که جملگی وامدار او هستیم، از خود خشنود کنید.

ترانیو: کوتاهی نخواهم کرد؛ به نشانه آن

بیایید تا امشب به سلامتی معشوقه خود جام زنیم

و همان کنیم که متخاصمین می کنند،

در محکمه جنگ کرده و در خانه نمک می خورند.

گرمیو و بیوندلو: پیشنهادتان عالی است! برویم دوستان.

هورتسیو: به راستی که پیشنهاد خوبی است، مقبول آمد.

پتروچیو، مهمان منی.^{۶۸}

پرده دوم

نشر کتاب (nbookcity.com)

مجلس یکم

[کاترینا و بیانکا وارد می‌شوند.]

بیانکا: خواهر جان به من ستم روا نکن، به خودت هم نکن،
و مرا کنیز و نوکر دست‌بسته‌ات مساز،
که از آن عار دارم.

اما اگر برای این بازیچه‌های بی‌ارزش است،
دست‌هایم را باز کن، تا خودم از تن به در کنم،
آری، جامه‌هایم همه را تا ازار،

یا هر چه تو فرمان کنی همان کنم،
تا بدانی که حرمتِ بزرگ‌تر نگاه می‌دارم.
کاترینا: فرمانت می‌دهم بگویی از همه خواستگاران
کدام یک را بیش از همه دوست می‌داری؟
حواست باشد که دروغ نبافی.

بیانکا: خواهرم، باور کن از میان همه مردان روی خاک
هرگز ندیده‌ام آن چهره مخصوصی که بیش از دیگری هوایش در سر توانم داشت.
کاترینا: دروغ می‌گویی، عزیزدردانه! هورتنسیو است؟
بیانکا: خواهرم، اگر او را می‌خواهی،
همین جا سوگند می‌خورم که خودم از تو پستی کنم
تا او را به دست آری.

کاترینا: ها، پس بگو، ثروت را بیشتر می‌پسندی:
گرمیو را می‌خواهی که در پر قویت نگاه دارد.
بیانکا: برای اوست که این گونه از من بی‌زاری؟
پس نه، مزاح می‌کنی، و حال خوب می‌فهمم
که این همه مدت با من سر شوخی داشته‌ای.
خواهرم کاترینا، تمنا می‌کنم دست‌هایم را باز کن.

کاترینا [او را لت می کند]: اگر این شوخی است، پس مابقی هم بوده.

[باپتیستا وارد می شود.]

باپتیستا: چشمم روشن، دختر! این همه بی شرمی از کجا؟

بیانکا، کنار بایست. دختر بیچاره دارد می گرید.

[دست های او را باز می کند.]

برو، سوزنت را بردار و بدوز؛ به او کاری نداشته باش.

شرم بر تو، آتش پاره ابلیس!

چرا آزارش می دهی که آزارت نداده است؟

کی با سخن تلخ تو را رنجانده است؟

کاترینا: سکوتش برایم گران آید و باید از او کینه کشم.

[در پی بیانکا می دود.]

باپتیستا: چطور شد، پیش روی من؟! بیانکا، به اندرون شو.

[بیانکا بیرون می رود.]

کاترینا: که این طور، مرا باز می دارید؟ آری، حال می فهمم

که او گنجینه شماست، باید شوی کند.

من باید برهنه پا در عروسی اش رقص کنم^{۶۹}

و چون او را بیشتر دوست می دارید،

در جهنم با کتبان محشور شوم.^{۷۰}

با من سخن مگویید! می روم می نشینم و

آن قدر اشک می ریزم تا مجال کینه کشی یابم. [بیرون می رود.]

باپتیستا: کجا مردی چو من اندوهگین بوده است؟

اینها کیستند که می آیند؟

[گرمیو، لوچنتیو با لباس رعیت – به هیئت کامیو – پتروچیو با هورتنسیو – به هیئت لیچیو – و

ترانیو – به هیئت لوچنتیو – همراه با پیشکارس (بیوندلو) ساز و کتاب در دست وارد می شوند.]

گرمیو: صبح بخیر، همسایه!

باپتیستا: صبح بخیر. درود خدا بر شما، گران مایگان.

پتروچیو: و بر شما نیز، ای بزرگوار.

ببینم، شما دختری زیبا و با کمالات به نام کاترینا ندارید؟

باپتیستا: من دختری دارم، آقا، که نامش کاترینا است.

گرمیو: بیش از اندازه صراحت دارید، نرم تر.

پتروچیو: دخالت نکنید، سینیور گرمیو. بگذارید کارم را بکنم.

[رو به باپتیستا:] قربان، بزرگ زاده‌ای هستم از ورونا،

که زیبایی و کیاست کاترینا، نرم خویی و حیا،

و ویژگی‌های شگرف و خوش رفتاری‌اش را شنیده و جسارت کرده، خویش را میهمان گستاخ سرای

شما کرده‌ام تا به چشم خود اخباری را که بارها شنیده‌ام ببینم.

و به شکرانه این میهمان‌نوازی،

یکی از خدمتگزاران خویش را

که در موسیقی و حساب کارآزموده است

به شما عرضه می‌کنم، [هورتنسیو را تقدیم می‌کند].

تا این علوم را که می‌دانم کاترینا از آن‌ها ناآگاه نیست،

تمام به او تعلیم دهد.

اگر او را از من نپذیرید کم‌مهری کرده‌اید.

نامش لیچیو است، اهل مانتوا.^{۷۱}

باپتیستا: قدم بر چشم نهاده‌اید، بزرگوار، خدمتگزارتان نیز،

اما در خصوص دخترم کاترین، همین می‌دانم

که او شایسته شما نیست، صد افسوس.

پتروچیو: پیدا است که یا نمی‌خواهید او را از خود دور کنید،

یا معاشرت با من را نمی‌پسندید.

باپتیستا: غلط مپندارید؛ آنچه را دیده‌ام گفتم.

اهل کجایید، ای بزرگوار؟ شما را چه بخوانم؟

پتروچیو: پتروچیو نام دارم، پسر آنتونیو،

مردی بنام در سراسر روم.

باپتیستا: او را خوب می‌شناسم. به احترام ایشان، خوش آمدید.

گرمیو: میان کلامتان شکر، پتروچیو، تمنا می‌کنم

امان بدهید تا ما بینوایان نیز عرض حال خود کنیم.

دست بردارید! این چه پررویی است از شما!

پتروچیو: آه ببخشید سینیور گرمیو،

شوق دارم کار خود به انجام رسانم.

گرمیو: در این تردیدی ندارم، جان من،

اما کار خود را خراب می‌کنید.

همسایه، این هدیه‌ای بسیار مقبول است، حرفی در آن نیست. من خود نیز که مرهون لطف شما

بوده‌ام، برای آنکه شکر نعمت به‌جا آورده باشم، این دانشمند جوان را که سال‌ها در رَنس^{۷۲} دانش

می‌آموخته است، بی‌چشمداشت تقدیم حضور می‌کنم [لوچنتیو را تقدیم می‌کند].

این جوان به همان اندازه که در موسیقی و حساب کارآزموده است،

در یونانی، لاتین و زبان‌های دیگر نیز حاذق است.

کامیو^{۷۳} نام دارد. خواهش دارم او را به خدمت بپذیرید.

باپتیستا: هزاران سپاس، سینیور گرمیو. خوش آمدی، کامیو عزیز. [رو به ترانیو:] اما ای دوست، شما

با این جمع غریبه می‌نمایید. جسارت نباشد، می‌توانم بدانم علت آمدن شما چیست؟

ترانیو: پوزش می‌خواهم، قربان، جسارت از سوی من است که بیگانه این شهرم و خواستگار دختر

زیبا و با کمالات شما بیانکا شده‌ام. اراده استوار شما، که تقدم خواهر بزرگ باشد، نیز بر من پوشیده

نیست.

تنها یک درخواست دارم و آن این است که پس از آنکه از نژاد و تبارم آگاهی یافتید، مرا نیز در میان

خواستگاران دیگر راه و فرصت و جایگاه یکسان دهید.

و برای تعلیم دخترهاتان، این سازی پیرایه

و این بسته ناقابل کتاب‌های یونانی و لاتین را پیشکش می‌کنم.

[بیوندلو با تار و کتاب‌ها پیش می‌رود.]

اگر آن‌ها را بپذیرید، قابل خواهند شد.

باپتیستا: نامت لو چنتیو است. بیمنم، اهل کجایی؟

ترانیو: پیزا، قربان، پسر وینچنسیو.

باپتیستا: یکی از بزرگان پیزا. او را به نام و آوازه خوب می شناسم. خوش آمدید آقا.

[رو به هورتنسیو:] شما ساز را بردارید، [رو به لوچنتیو:] و شما این بسته کتاب ها را.

شما را هم اینک نزد شاگردانتان خواهیم فرستاد.

آی، اهل خانه!

[خدمتکاری وارد می شود.]

پسر، این بزرگواران را نزد دختران من بر

و به هر دو بگو این ها آموزگاران شان هستند.

با آن ها به نیکی رفتار کنند.

[خدمتکار، هورتنسیو، لوچنتیو، بیوندلو بیرون می روند.]

کمی در باغ گردش کنیم و بعد برای غذا خوردن برویم. خیلی خوش آمدید، خواهش می کنم اینجا را سرای خود بدانید.

پتروچیو: سینیور باپتیستا، کار من را شتاب لازم است،

که من هر روز به خواستگاری نمی توانم آمد^{۷۴}؛

شما پدرم را به خوبی می شناختید، پس مرا نیز می شناسید، که تنها وارث همه اموال او هستم،

و بر آن ها افزوده ام و چیزی گم نکرده ام.

پس به من بگویید، اگر دل دختر شما را به دست آورم، از جهیز، چه چیزی به من که همسرش باشم، خواهد رسید؟

باپتیستا: پس از مرگم، نیمی از ملک هایم،

و هنگام عروسی، بیست هزار سکه زر.

پتروچیو: و من نیز در مقابل چنین جهیزی

تضمین می کنم چنانچه بعد از من بماند،

آنچه از اموال و اجاره بهای آن ها دارم،

به او برسد، حق بیوگی اش.

پس بیایید قراردادی بین خود تحریر کنیم،

تا هر دو طرف بر آن متعهد گردند.

باپتیستا: آری، مشروط به آنکه قرار این عهد بین ما به دست آید، یعنی دلِ کاترینا را به دست آرید؛
که همه چیز در آن است.

پتروچیو: آخر اینکه کاری ندارد. چون بدانید پدر جان،

که اگر او متکبر است، من متحکمم؛

و آنجا که دو آتش تیز به هم رسند،

بسوزانند آن چیز را که مایهٔ تیزی است.

آتش کوچک گرچه با اندک باد فروزان می شود،

تندباد سخت ببرد آتش را و هر چه نیست.

من نیز با او چنینم و او این گونه تسلیم من می شود

چرا که من سرسختم و بسان پسر بچه ها دل نمی ستانم.

باپتیستا: امیدوارم کام یابی و اقبال خوش باد.

اما خود را برای شنیدن کلفت پرانی هایش آماده ساز.

پتروچیو: آری، ساخته و آراسته ام، همچون کوهی که در برابر بادهای از جای نمی جنبد، هر چند باد
پیوسته بوزد.

[هورتسنسیو با سر خونین وارد می شود.]

چه شده است، دوست من! چرا رنگ باخته ای؟

هورتسنسیو: اگر رنگ باخته ام، از ترس است و بس.

باپتیستا: ببینم، آیا دخترم نوازندهٔ خوبی خواهد شد؟^{۷۵}

هورتسنسیو: به گمانم پیش از آن سرباز خوبی خواهد شد!

آهن شاید در دستش تاب آورد، اما ساز هرگز!

باپتیستا: ببینم، نمی توانی رود را در سرش فرو کنی؟

هورتسنسیو: هیئات، نه! که او رود را بر سر من فرو کرد.

من تنها به او گفتم که پرده^{۷۶} را به اشتباه گرفته است،

و دستش را خمانیدم تا انگشت گذاری یادش دهم،

که ناگهان بایبای و حالتی شیطانی گفت:

«که گفتی این‌ها پرده‌اند؟ همان‌ها را بر سرت خواهم درید!»

این را گفت و بر سرم کوبید،

و فرق سرم از میان ساز بگذشت،

و همان‌طور لختی‌هاژ و واژ بماندم،

و سر از ساز بیرون زده، گفتی به چارمیخ، نظاره می‌کردم که، مرا تارزن شید و مطرب بیکاره و ده‌ها
چونام‌های زشت می‌خواند.

گویی که برای دشنام دادَنم، کتاب‌ها از بر کرده بود.

پتروچیو: به کائنات که شوخ و شنگ دختری است!

او را صد چندان که پیشتر دوست داشتم دوست می‌دارم!

آخ که چقدر دلم می‌خواهد با او گپی بزنم.

باپتیستا: [رو به هورتنسیو:] بسیار خوب، با من بیایید و چنین مایوس باشید.

با دختر کوچکم مشق را از سر گیرید؛

که او دریادگیری زیرک است

و نیکی را سپاس گزارد.

جناب پتروچیو، همراه با ما می‌آیید،

یا اینکه دخترم کیت^{۷۷} را نزد شما بفرستم؟

پتروچیو: تمنا دارم چنین کنید.

[همگی جز پتروچیو بیرون می‌روند.]

[با خود:] من اینجا منتظرش خواهم ماند،

و وقتی بیاید چنان از او دل ببرم که نپرس!

گیرم که زبان به دشنام گشاید، آشکارا به او خواهم گفت که دلنواز همچون هزارستان می‌خواند.

گیرم که روی درهم آورد، خواهم گفت که رویی باز دارد همچون گل سرخ صبحگاهی که شب‌نم تازه
آن را شسته باشد.

گیرم که خاموشی گزیند و دم نزنند،

آن‌گاه زبان گویایش را خواهم ستود و

خواهم گفت که زبان آوری نافذ است.

اگر بگوید دور شو، چنانش سپاس می‌نهم

که گویی از من خواسته است هفته‌ای در کنارش بمانم. اگر از عروسی سر باز زنی، بی‌تابی کنم که کی مهمان بخوانیم و کی عروسی کنیم.

[کاترینا وارد می‌شود.]

می‌آید. اکنون، پتروچیو، سخن بگو.

صبح بخیر، کیت، که شنیده‌ام نامت این است.

کاترینا: پس چنین شنیده‌ای؟ اما گوش‌هایت سنگین است-

آن‌هایی که با من کاری دارند مرا کاترین می‌خوانند.

پتروچیو: دروغ می‌گویی، تو را کیت خالی^{۷۸} می‌خوانند،

و کیت خوشرو و گاهی سلیطه کیت.

اما کیت، زیباروترین کیت سرزمین مسیحیت،

کیت کیت‌هال^{۷۹}، کیت نوشین من

که هر چه را نوشین است کیت خوانند- از این روی، کیت، آرامشم، این را از من شنو:

شنیدم که در هر شهری خوشخویی تو را می‌ستایند،

از خوبی‌هایت می‌گویند و زیبایی‌ات ورد زبان‌هاست^{۸۰} -

گرچه نه چندان که تو را سزد-

تحریک شدم تا تو را برای همسری خود خواستگاری کنم.

کاترینا: که «تحریک»^{۸۱} شدی! بگذار همان که تو را تحریک کرد بدین‌جا بیایی، تو را «حرکت

دهد»^{۸۲} و از اینجا ببرد. از همان اول دانستم که تو متحرکی^{۸۳}.

پتروچیو: متحرک چیست؟

کاترینا: چهارپایه^{۸۴}.

پتروچیو: درست گفتی. بیا، روی من بنشین.

کاترینا: خرا برای بار بردن ساخته‌اند، تو را نیز.

پتروچیو: زن را برای بار گرفتن ساخته‌اند، تو را نیز.

کاترینا: نه با اسب زهوار در رفته‌ای چون تو، اگر مرادت منم.

پتروچیو: افسوس، کیت دل‌بندم، من بار بر تو نمی‌نهم!^{۸۵}

چون می‌دانم جوان سال و سبک^{۸۶} هستی...

کاترینا: آری سبک‌تر^{۸۷} از آنم که تو دهاتی دست به من رسد،

اما به قدری که باید وزن دارم^{۸۸}.

پتروچیو: وزرزن؟ وزوز!^{۸۹}

کاترینا: خوب شکار کردی، همچون یک کورکور!^{۹۰}

پتروچیو: ای قمری^{۹۱} برکنده بال، کورکور شکارَت کند؟

کاترینا: آری، قمری شکار کنی اما کورکور در چنگ بینی.

پتروچیو: دست بردار، زنبورک! قسم می‌خورم که به خشم آمده‌ای.

کاترینا: اگر من همچو زنبورم، از نیشم بر حذر باش.

پتروچیو: پس چاره آن است که نیشت بکشم.

کاترینا: آری، اما اگر نادان جایش را بداند.

پتروچیو: کیست که نداند نیش زنبور کجاست؟ در دمش^{۹۲}.

کاترینا: در زبانش.

پتروچیو: زبانِ که؟

کاترینا: زبان تو، اگر می‌خواهی داستان بگویی^{۹۳}؛ پس بدرود. [برمی‌گردد که برود].

پتروچیو: چطور، مرا زبان در دُمَت وا می‌گذاری؟ نه، برگرد.

کیت دل‌بندم، من نجیب‌زاده‌ام...

کاترینا: آن را می‌آزمایم. [به او سیلی می‌زند].

پتروچیو: بار دیگر بزنی، سوگند می‌خورم که مشّت زنم. [دستش را می‌گیرد].

کاترینا: چنین کنی، نشان نجیب‌زادگی‌ات از دست خواهی داد^{۹۴}. اگر مرا بزنی، نجیب‌زاده نیستی، و

اگر نجیب‌زاده نباشی، پس نشانی^{۹۵} هم نخواهی داشت.

پتروچیو: کیت، در کار اعطای نشانی؟ خواهش می‌کنم نام مرا نیز در فهرست بنویس^{۹۶}.

کاترینا: پیکر درفش^{۹۷} چیست؟ خود خروس^{۹۸}؟

پتروچیو: خروسی پرکنده، اگر کیت مرغ من شود.

کاترینا: من این خروس را نمی خواهم،

غوغویت به اخته خروس^{۱۹} مانند.

پتروچیو: نه، دست بردار، کیت، بیا! این گونه ترش رویی نکن.

کاترینا: هرگاه خرچنگ^{۲۰} می بینم کارم همین است.

پتروچیو: آخر اینجا که خرچنگی نیست، پس روی ترش مکن.

کاترینا: چرا هست، هست.

پتروچیو: پس به من نشانش بده.

کاترینا: آینه داشتم نشانت می دادم.

پتروچیو: پس مقصودت چهره من است؟

کاترینا: احسنت! به خال زدی جوانک!

پتروچیو: به سنت جورج^{۲۱} قسم که من برای تو خیلی جوانم^{۲۲}.

کاترینا: اما پڑمرده ای.

پتروچیو: از غم است.

کاترینا: مرا چه غم.

پتروچیو: نه، به من گوش کن، کیت!

چنین از چنگ من نمی توانی گریخت.

کاترینا: بگذار بروم. اگر بمانم، برانگیزمت.

پتروچیو: نه، به هیچ روی. تو را بسیار نرم خو یافته ام.

گفته بودند تو ناهنجار، و پرناز، و پربادی

و حال می بینم آنچه شنیده ام سراسر دروغ بوده است؛

چرا که تو شوخ و خوشخوی، و ادب آموخته ای،

زبانی نرم داری، چون گل در بهاران دلپذیر.

نمی توانی روی درهم کشی، نگاه تند اندازی

یا چون زنکان برافروخته، لب گزینی

یا لذت بری از ستیزه در گفتگو.

بلکه با خواستگاران با ملاطفت رفتار می کنی،

با آن‌ها به نرمی و خوشرویی و مهربانی سخن می‌گویی.

چرا همه دنیا می‌گویند که کیت می‌شکند؟

ای دنیای بدسگال! کیت همانند تَرکۀ فندق

قامتی راست و کمری باریک دارد، و

سبزه‌رو چون دانهٔ فندق است

و شیرین‌تر از مغز آن.

که گفته است تو می‌لنگی؟ بگذار راه‌رفتت را ببینم.

کاترینا: احمق برو نوکرانت را امر و نهی کن!

پتروچیو: دیانا^{۱۰۳} کجا باغ را این‌گونه می‌زیبید که کیت با

با خرام شاهانه‌اش، این حجره را؟

آه، تو دیانا باش و بگذار او کیت باشد،

آن‌گاه بگذار تا کیت پاکدامن باشد و دیانا بازیگوش!

کاترینا: این حرف‌های قلنبه را کجا از بر کرده‌ای؟

پتروچیو: بدیهه است؛ از هوش مادرزادی‌ام.

کاترینا: مادری هوشمند! اما پسری بی‌هوش!

پتروچیو: من عاقل نیستم؟

کاترینا: آری، آن قدر که خود را گرم نگاه داری.^{۱۰۴}

پتروچیو: آخر من هم همین را می‌خواهم، کاترین دلبندم؛

که در بستر گرم شوم.

از این‌رو، تمام این حرف‌ها را کنار می‌گذارم و به زبان ساده می‌گویم: پدرت قبول کرده است که تو

همسر من شوی؛ بر سر جهیزت هم سازش کرده‌ایم؛

و چه بخواهی، چه نخواهی تو را خواهم گرفت.

گوش کن، کیت، من شوهری شایستهٔ توام.

به همین نور که زیباییات را در آن می‌بینم-

همان زیبایی‌ای که موجب شده است دوستت بدارم-

سوگند که نباید با هیچ مردی مگر من عروسی کنی،

که من آفریده شده‌ام تا تو را رام کنم، کیت،
و تو را از کیت وحشی^{۱۰۵} و رمنده به کیت رام
بسان کیت‌های خانگی دیگر بگردانم.
[باپتیتستا، گرمیو و ترانیو وارد می‌شوند].
پدرت می‌آید. دگر نگوئی نه؛

من باید کاترین را به همسری بگیرم و خواهم گرفت.

باپتیتستا: خوب، جناب پتروچیو، کارت‌ان با دخترم چطور پیش می‌رود؟

پتروچیو: به خوبی، به خوبی، قربان، جز این مگر می‌شود؟
مگر می‌شد کاری از پیش نبرم؟

باپتیتستا: ای بابا، چه شده است دخترم کاترین؟ اندیشناک چرا؟

کاترینا: مرا دختر خود می‌خوانید؟ به راستی که مهرپدري خود را خوب نشان داده‌اید که می‌خواهید
مرا به یک نیم‌دیوانه، یک قلچماق بی‌پروا و لوده بی‌سروپا

که پندارد می‌تواند با دشنام کار خود را سرسری پیش برد بدهید.

پتروچیو: پدر جان، این گونه است: آنچه خود شما و همه مردمان در حق او می‌گفته‌اید همه خطا
بوده است.

اگر کج خلقی می‌کند از مکر اوست،

آرام چون کبوتر است و ستیزه‌روی نیست،

ملایم چون بامداد است و تند^{۱۰۶} نیست.

در شکیبایی، گریسل^{۱۰۷} ثانی و در پاکدامنی، لوکریس رومی^{۱۰۸} است.

و سرانجام اینکه ما دو تن آن قدر به خوبی با یکدیگر به توافق رسیده‌ایم که یکشنبه روز عروسی‌مان
است.

کاترینا: یکشنبه اول به دار آویخته‌شدنت را خواهم دید!

هورتسینو: هوش دار، پتروچیو! می‌گویند اول به دار آویخته‌شدنت را خواهد دید!

ترانیو: این است پیشروی تو؟ پس برویم پی کار و زندگی مان.
پتروچیو: صبور باشید آقایان. من او را برای خویش برگزیده‌ام.
من و او خرسندیم، پس شما را چه؟
ما در خلوت، بین خود چنین قرار کردیم
که او در حضور غیر همچنان تندخو باشد.
به شما می‌گویم، باور نمی‌توان کرد
او چه اندازه مرا دوست می‌دارد- آه، مهربان‌ترین کیت!
دست در گردنم آویخت و پی در پی بوسید،
چنان بی‌درنگ برارز عشق افزود^۹!
و سوگند در پی سوگند خورد
که به یک چشم برهم‌زدن دل از من ربود.
آه، که چه ناپخته‌اید شما یان! دیدن آن به دنیا می‌ارزد،
که چگونه در خلوت زن و مرد،
بی‌دست‌وپاترین مرد نیز تواند که تندخوترین سلیطه را رام کند. دستت را به من بده، کیت.
به ونیز خواهم شد تا جامه عروسی بخرم.
پدر، جشن را فراهم سازید و مهمانان را بخوانید.
من نیز ترتیبی خواهم داد که کاترین آراسته باشد.
باپتیستا: نمی‌دانم چه بگویم، ولی دستانت را به من بده^{۱۰}.
سرت خوش باد، پتروچیو! مبارک باشد!
گرومیو و ترانیو: چنین باد. ما شاهد عقد خواهیم بود.
پتروچیو: پدر، همسرم، آقایان، بدرود.
به ونیز خواهم شد. تا یکشنبه چیزی نمانده است.
انگستر و جامه‌های نیکو و چیزهای دگر خواهیم خرید.
مرا ببوس، کیت، یکشنبه عروسی ماست.
[پتروچیو و کاترینا، جداگانه بیرون می‌روند.]
گرومیو: کجا دیده بودید پیوندی چنین به شتاب سر گیرد؟

باپتیستا: آقایان به راستی که من اکنون بازرگانی را مانم

که سرمایه‌ام را متهورانه به کاری خطر زده‌ام.

ترانیو: متاعی بود که روی دستتان مانده بود،

یا برایتان سود به بار آورد یا در دریا ضایع شود.

باپتیستا: سودی که من در این پیوند می‌خواهم، آرام و قرار است.

گرمیو: شکی نیست که جفتی آرام نصیب پتروچیو شده است. خوب دیگر، باپتیستا، می‌رسیم به دختر کهترتان؛

اکنون روزی که چندی انتظارش را می‌کشیدیم فرا رسیده است. من همسایه شما هستم و نخستین خواستگار بودم.

ترانیو: و من هم کسی هستم که بیانکا را بیش از آنچه

در سخن گنجد یا اندیشه‌ها تان بدان راه برد، دوست می‌دارم.

گرمیو: جوانک، تو نمی‌توانی به اندازه من عشق ورزی^{۱۱۱}.

ترانیو: پیرسر! عشق تو یخ زده است.

گرمیو: ولی عشق تو سوخته است.

نابخرد، کنار بایست.

سن و سال است که پرورش می‌دهد.

ترانیو: اما در چشم زنان، این جوانی است که پرورش می‌یابد.

باپتیستا: آقایان، بشکيبید؛ من این جدال را بخوابانم.

اینجا قباله‌ها پاداش می‌برند، و هر یک از شما دو نفر

که وعده بالاترین کابین را به دخترم بدهد

دست بیانکایم را در دستش می‌گذارم.

بگویید، سینیور گرمیو، شما چه وعده می‌دهید؟

گرمیو: اولاً، همان طور که می‌دانید، سرایم در حصار شهر

که آکنده است از طبق‌های سیم و زر،

طشت و آب‌دستان که دستان لطیف خود را در آن‌ها بشوید؛

پرده‌های دیوار همگی بافتِ صوری^{۱۱۲}؛

گاو صندوق‌های عاج خود را از سکه‌های زر،

صندوقچه‌های چوب سَروم را از پارچه‌های بافت آراس^{۱۱۳}، جامه‌های گرانبها، پرده و سایبان،
کتان‌های سره، پستی‌های مروارید نشانِ ترک^{۱۱۴}،

والان‌های^{۱۱۵} زردوز و نیز، مسوار و برنج، و تمام لوازم خانه و خانه‌داری انباشته‌ام.
یکصد گاو دوشا به آغل و

صدوبیست گاو پروار بارکش به طویله دارم
و هرچه خواسته که درخور باشد.

خود معترفم که بر من سالیان بسیار گذشته است،

و چنانچه همین فردا بمیرم، همهٔ این‌ها از آنِ او خواهد بود، به شرط آنکه تا زنده‌ام او تنها از آنِ من
باشد.

ترانیو: چه خوب شد که گفتید «تنها». به من گوش دهید،

ای بزرگوار، من وارث پدرم و تنها پسرش هستم.

اگر دخترتان را به همسری من دهید، پس از مرگم

به جای هر سرایی که سینیور گرمیو پیر در پادوا دارد،

سه یا چهار سرا در حصار شهر زیبای پیزا برای او بگذارم، و افزون بر آن، سالیانه دو هزار سکهٔ زر از
دخلِ زمین‌های بارور که همه کابین او خواهد بود.

چه شد، سینیور گرمیو، نشکنجم شما را سوزاند؟

گرمیو: به سالی دو هزار سکهٔ زر عواید از زمین؟

[با خود:] تمام زمین‌های من روی هم این اندازه نمی‌ارزد. همهٔ آن‌ها به علاوهٔ یک کشتی بازرگانی
که هم‌اکنون در بندر ماری لنگر انداخته است.

چه شد، کشتی‌ام تو را خفه کرد؟

ترانیو: گرمیو، همه می‌دانند که پدرم افزون بر سه کشتی بازرگانی، دو ناوچه تندرو، و دوازده قایق
محکم دارد. من این‌ها و هر چه بعد از این تو پیش نهی، دو چندان کابینش کنم.

گرمیو: نه، هر چه داشتم پیش نهادم. چیز دیگری ندارم،

و بیانکا از هر چه دارم بیشتر نمی‌تواند داشت.

اگر مرا می‌پسندید، من و مالِ من از آنِ اوست.

ترانیو: خوب، پس دخترتان، چنان که قول محکم دادید،

از میان تمام خواستگاران به من می‌رسد.

گرمیو از میدان به در شد.

باپتیستا: باید اعتراف کنم که پیشنهاد شما از همه بهتر است،

چنانچه پدرتان تضمین کند که این همه به بیانکا خواهد رسید، دختر از آن شماس است؛

والا، باید مرا ببخشید، اگر شما پیش از او بمیرید، کابینش چه می‌شود؟

ترانیو: این بهانه‌تراشی است. او سالخورده است و من جوان.

گرمیو: مگر جوانان نیز چون سالخوردگان نمی‌میرند؟

باپتیستا: بسیار خوب، بزرگواران، چنین است تصمیم من: می‌دانید که دخترم کاترین

یکشنبه‌ای که می‌آید به خانه بخت خواهد رفت؛

و اگر پدرتان کابین بیانکا را تضمین کند، یکشنبه پس از آن، عروس شما خواهد شد. وگرنه، عروس

سینیور گرمیو. اکنون شما را تنها می‌گذارم؛ از هر دوتان سپاسگزارم.

[باپتیستا بیرون می‌رود.]

گرمیو: بدرود همسایه عزیز.

دیگر از تو هراسی ندارم.

جوانک، با توام! قمار نورسیده! پدرت مرد نادانی است اگر هر چه دارد به تو بخشد، و در دم پیری

طفیل خوان تو گردد.

نُچ! دروغ است! پیروبه رومی چنین مهربانی‌ها نمی‌کند، پسر جان.

[بیرون می‌رود.]

ترانیو: نفرین بر تو آب زیر کاه پوست چروکیده!

با این همه، با دست خالی به بازی آمده‌ام.

بر آنم که به ارباب خود خدمتی کنم.

لوچنتیو دروغین باید پدری پیدا کند، وینچنسیو دروغین. و این کار شگفتی است. همیشه پدرانند

که فرزندان به وجود می‌آورند؛ اما در این خواستگاری، فرزندی پدری به وجود می‌آورد، البته اگر

حیله‌ام خراب نشود.

[بیرون می‌رود.]

پرده سوم

نشر کتاب (nbookcity.com)

مجلس یکم

[لوچنتیو - به هیئت کامیو-، هورتنسیو - به هیئت لیچیو- و بیانکا وارد می شوند.]

لوچنتیو: مردک مطرب! دست بردار! گستاخی از حد گذرانده‌ای، مرد! به این زودی فراموش کرده‌ای که خواهرش کاترین چگونه از تو پذیرایی کرد؟

هورتنسیو: اما، ای فضل فروش پرخاشجو، این یکی ^{۱۱۶}

خود بانوی هنرپرور هارمونی آسمانی است.

پس بگذار من تقدم یابم

و پس از آنکه ساعتی را صرف موسیقی کردیم،

تو نیز همان اندازه صرف درس کن.

لوچنتیو: ای نادان بی سواد، که چندان نخوانده‌ای که بدانی موسیقی برای چه پدید آمده است!

مگر نه موسیقی برای تازه ساختن ذهن

پس از خواندن و کارهای روزانه کردن است؟

پس بگذار با او فلسفه بخوانم

و هر جا که درنگ کردم، سازت را بنواز.

هورتنسیو: مردک! من این زبان درازی‌هایت را بر نمی تابم!

بیانکا: آه، آقایان بر من ستم می کنید

که برای آن چیزی که بسته به رأی من است چنین به جان هم افتاده‌اید.

من شاگرد تازیانه خور مکتبی نیستم

که برایم ساعت و زمان مقرر و مرا مکلف کنید،

بلکه من هرطور که دلم خواهد درس یاد می گیرم.

پس برای آنکه به این جدال پایان دهم، همگی همین جا می نشینیم.

شما ساز خود را بردارید؛ و در این خلال برای خود بنوازید؛ تا شما ساز خود کوک می کنید، درس او

تمام شده است.

هورتنسیو: سازم که کوک شد، درس گرفتن تان از او تمام می شود؟

لوچنتیو: هرگز چنین نخواهد شد. سازت را کوک کن.

بیانکا: تا کجا خواندیم؟

لوچنتیو: اینجا بود، بانو: [می خواند:]

«رودخانهٔ سیمو از اینجا می گذشت؛ اینجا سرزمین سیگیا [دشت تروا] است؛ کاخ بلندِ پریام پیر
اینجا برپا بود»^{۱۱۷} [آوید]

بیانکا: ترجمه شان کنید.

لوچنتیو: از اینجا می گذشت، همان طور که پیشتر به شما گفتم - سیمو، من لوچنتیو هستم؛
اینجاست - پسرِ وینچنسیو پیرایی؛ سرزمین سیگیا - چنین خود را دیگرسان ساخته ام تا دل شما را به
دست آورم.

در اینجا برپا بود - و لوچنتیویی که برای خواستگاری می آید؛ کاخ - پیشکارِ من ترانیوست؛ بلند - که
جای مرا گرفته است؛ پریام پیر - تا پیر خرف را بفریبیم.

هورتسیو: بانو، سازم کوک است.

بیانکا: بنواز ببینیم. [می نوازد:]

ای خاک! سیم زیر خارج می زند.

لوچنتیو: تفی در سوراخ انداز^{۱۱۸} و دوباره کوک کن، مرد.

بیانکا: حال بگذار ببینم من می توانم ترجمه کنم. سیمو از اینجا می گذشت - من شما را نمی شناسم؛
اینجا سرزمین سیگیاست - به شما اعتماد ندارم؛ در اینجا برپا بود - بپایید که حرف هاما را نشنود؛
کاخ بلند - به خود وعده مده - پریام پیر: نومید مشو.

هورتسیو: بانو، اکنون دیگر کوک است.

لوچنتیو: همهٔ سیم هایت ساز است مگر سیم بم.

هورتسیو: سیم بم ساز است، این نابکار فرومایه است که ناساز است.

[با خود:] چه پُر تاب^{۱۱۹} و پرروست این فضل فروشان.

نه، به جانم قسم،

این نابکار دارد با محبوبهٔ من دل ستانی می کند. نیمچه فضل فروش! از این پس چشم از تو برنخواهم
داشت.

بیانکا: اندک اندک باور خواهم کرد اما هنوز دودلم.

لوچنتیو: دودل نباشید، چون، بی‌تردید، آیاکیداس^{۱۲۰} همان آژاکس بود، که او را به نام نیایش، آياس، می‌خواندند.

بیانکا: باید حرف استادم را باور کنم و گرنه شک نکنید که

همچنان بر سر این نکته با شما جدال می‌کردم.

اما بگذریم. اکنون نوبت به شما می‌رسد، لیچیو.

استاد عزیز، تمنا دارم به دل مگیرید،

که من با هر دو شما این‌گونه خوش‌طبعی کرده‌ام.

هورتنسیو: [رو به لوچنتیو:] تو می‌توانی بروی گشتی بزنی و مرا چندی به کار خود واگذاری.

درس موسیقی من برای سه‌نوازی نیست.

لوچنتیو: که این اندازه در کار خود سخت‌گیری، آری؟ پس باید بمانم - [با خود:] و تماشا کنم چون

رامشگر نازنینمان مهرش جنبیده است، مگر آنکه در غَلَط باشم.

هورتنسیو: بانو، پیش از آنکه به ساز دست برید،

برای آنکه ترتیب انگشت‌گذاری مرا فرا بگیرید،

باید کار را با مقدمات هنر آغاز کنم،

و گام‌ها را به شیوه‌ای ساده‌تر، گزیده‌تر، گیراتر و اثرگذارتر از هر استاد دیگری در این فن به شما

بیاموزم؛

بفرمایید، همه را آراسته در اینجا نوشته‌ام.

بیانکا: آخر من دیری است که گام‌ها را فرا گرفته‌ام.

هورتنسیو: گام هورتنسیو را نیز بخوانید.

بیانکا: [می‌خواند:]

«من گامم، اساس هر چه سازم^{۱۲۱}؛

رِ، آرزوی هورتنسیوست رازم؛

می، بیانکا، او را بپذیر به شوهری؛

فا دو، که تو را دوست می‌دارد نه سرسری؛

سُل رِ، یک کلید و دو پرده دارم من؛

لا می، یا رحم کن یا بمیرم من.»

این را «گام» می‌خوانی؟ نُج، مرا خوش نیامد.

شیوه‌های کهنه را بیشتر می‌پسندم. من آن قدر دمدمی‌مزاج نیستم که آئین‌های درست را با این شیوه‌های من درآوردی عجیب عوض کنم.

[خدمتکاری وارد می‌شود.]

خدمتکارخانم، پدرتان خواهش دارند که کتاب‌های خود را رها کنید و در آراستن حجله خواه‌رتان کمک کنید.

می‌دانید که فردا روز عروسی است.

بیانکا: بدرود، آموزگاران عزیز، باید بروم.

[بیانکا و خدمتکار بیرون می‌روند.]

لوچنتیو: پس من بیهوده اینجا چرا مانم، بانو. [بیرون می‌رود.]

هورتنسیو: اما من برای تفحص در کار این فضل‌فروش دلیل دارم.

پندارم که عاشق می‌نماید. لیک، اگر بیانکا تا این اندازه ساده‌اندیش است که چشمان سرگردانش

پی هر طعمه بی‌مقداری می‌چرد

بگذار هر که می‌خواهد شکارش کند.

اگر یک‌بار ببینم که هرزه می‌پرد

هورتنسیو: گر خواهد شد و ترک بیانکا خواهد گفت.

مجلس دوم

[باپتیستا، گرمیو، ترانیو، کاترینا، بیانکا، -لوچنتیو- و دیگران وارد می‌شوند.]

باپتیستا: جناب لوچنتیو، امروز قرار بود کاترینا و پتروچیو

با هم عروسی کنند، لیکن هنوز خبری از داماد ما نیست. مردم چه خواهند گفت؟ هنگامی که کشیش سر برسد تا خطبه عقد را بخواند و دامادی در کار نباشد، چه خنده‌ها که به ریش ما نخواهند کرد!

این رسوایی ما را چگونه می‌بیند لوچنتیو؟

کاترینا: این رسوایی قسمت من است؛ که به‌راستی مجبورم به ناخواه خویش دست در دست یک بی‌فرهنگ مغزپالوده شوخ‌چشم بگذارم که شتابزده خواستگاری کرد اما شتایی برای عروسی ندارد. من که به شما گفتم، او دلچک لوده‌ای بود که هزل‌گویی‌های زشت خویش را در رفتار گستاخانه‌اش فرو می‌پوشید.

و برای آنکه خوشدل و خوش طبعش خوانند،

از هزار نفر خواستگاری و روز عروسی را مقرر می‌کند، مهمان می‌خواند، عقد را ثبت می‌کند و ولیمه می‌دهد،

اما هرگز در سر ندارد که خواستگاری عروسی شود.

اکنون خلاق کترین بی‌نوا را به انگشت نشان دهند و بگویند:

«آنک! زن پتروچیو دیوانه آنجاست،

اگر لطفی کند و بیاید او را بگیرد!»

ترانیو کترین و باپتیستای عزیز، شکوبا باشید.^{۱۲۲}

سوگند به جان خودم که پتروچیو جز خوبی غرضی ندارد، هرچند که پیشامدی او را از وفای پیمان‌ش باز داشته است. با اینکه گستاخ است، او را بسیار عاقل می‌شناسم؛

با همه خوش طبعی و بذله‌گویی‌اش، راست‌گفتار است.

کاترینا: اما کاش کترین هرگز روی او را ندیده بود.

[گریان بیرون می‌رود. از پی‌اش بیانکا و دیگران.]

باپتیستا: برو دختر. نمی‌توانم سرزنش کنم که می‌گیری،

زیرا این بی حرمتی دل قدسیان را هم برنجاند،

چه رسد به غوغایی تیزمزاجی چون تو.

[بیوندلو وارد می‌شود.]

بیوندلو: سرورم، سرورم، خبری!

خبری چنان کهنه که هرگز نشنیده‌اید.

باپتیستا: هم کهنه^{۱۲۲} است و هم تازه؟ این چگونه میسر است؟

بیوندلو: مگر آمدن پتروچیو خبر نیست؟

باپتیستا: آمده است؟

بیوندلو: عرض کنم، نه، سرورم.

باپتیستا: پس چه؟

بیوندلو: می‌آید.

باپتیستا: کی به اینجا می‌آید؟

بیوندلو: آن‌گاه که همین جایی که من ایستاده‌ام بایستد و با شما روبرو شود.

ترانیو: اما بینم، خبر کهنه‌ات چه بود؟

بیوندلو: عرض کنم که، پتروچیو می‌آید اما با کلاهی نو و نیم‌تنه‌ای ژنده؛ ازاری کهنه که سه بار

پشت‌ورو شده است؛ جفتی موزه پوسیده که شمعدان بوده‌اند، و یکی را با سگک بسته و دیگری را

بندیچ کرده است؛ کهنه‌شمشیری که از زرادخانه شهر برداشته است، زنگار بسته و دسته شکسته که

نوک نیامش نیست و از دو جا شکسته است. جل‌پاره‌ای بیدزده و رکاب‌هایی ناهمجور بر اسبش

گذاشته که می‌لنگد، و خَش^{۱۲۴} و مِشْمِش^{۱۲۵} و آبله و خناق ناسور آورده و زه زده، سقف دهانش

آماسیده، از یرقان زرد گشته، به سرگردانی گرفتار آمده، روده‌هایش را کرم خورده، پشتش فرو و

کتفش از بند دررفته و پاهای پیشش کج و مَوج است؛ لگامی سست بر دهان و افساری از چرم

گوسفند^{۱۲۶} بر سر دارد که از بس آن را تنگ کشیده‌اند تا حیوان بر سر در نیاید، بارها پاره گشته و باز

با گره وصله کرده‌اند؛ دَوال زینش را به شش بار پینه زده‌اند، و پاردمی دارد مخملی از آن زنی^{۱۲۷} که

دو حرف اول نامش بر آن پرچ شده و گوشه و کنارش را با نخ وصله و پینه کرده‌اند.

باپتیستا: با که می‌آید؟

بیوندلو: با نوکرش آقا، که درست همچون اسبش او را یراق کرده است، جوراب نخی کوتاهی به یک

لنگ و جوراب پشمین بلندی به لنگ دیگرش کشیده و با نواری سرخ آبی بسته است؛ کلاهی کهنه بر سر دارد که هزار و یک النگ و دولنگ به جای پر در آن فروهشته است؛ خود ابلیس است! به پوشش، خود ابلیس است! و اصلاً به پیشکار مسیحی یا نوکر بزرگان نمی ماند.

ترانیو: بی گمان، مزاجی غریب او را بدین کار واداشته است،

چون غالباً درویشانه سیر می کند.

باپتیستا: خرسندم که می آید، هرگونه که می آید.

بیوندلو: نه قربان، نیامده است که.

باپتیستا: مگر تو نگفتی می آید؟

بیوندلو: که می آید؟ که پتروچیو می آید؟

باپتیستا: آری، که پتروچیو می آید.

بیوندلو: نه آقا، می گویم اسبش او را سوار خویش کرده، می آید.

باپتیستا: خوب اینکه همان است.

بیوندلو: نه، قسم به سنت جیمی^{۱۲۸}، به شرط یک پنی، که یک اسب و یک مرد از یکی بیش است،

لیک از یکی هم چندی بیش نیست.

[پتروچیو و گرومیو وارد می شوند.]

پتروچیو: پس کجایند این دلاوران؟ که در خانه است؟

باپتیستا: خوش آمدید، جناب پتروچیو.

پتروچیو: لیک خوش نیامده ام^{۱۲۹}.

باپتیستا: اما لنگ نمی زنی^{۱۳۰}.

ترانیو: جامه های آن گونه که توقع داشتم برانزده نیست.

پتروچیو: اگر از این برانزده تر می شد، درنگ نمی کردم.

اما بگوئید کیت کجاست؟ عروس نازنین من کو؟

پدرم حالش چطور است؟

بزرگواران، پندارم روی درهم کشیده اید،

و چرا این جماعت محترم چنین خیره می نگرند

مگر نحسی شگفتی دیده اند، یا شهاب؟ یا اختری شوم؟

باپتیستا: خوب، جان من، می دانید که امروز روز عروسی شماست. اول غمین بودیم، بیمناک از آنکه نخواهید آمد،

اکنون غمین تر از اینکه چنین ناآراسته و نابسامان آمده‌اید. آه، بیفکنید این جامه‌ها را که ننگ جایگاه شماست و

منظره‌ای زشت برای این آیین گرامی.

ترانیو: و به ما بگویید چه مهمی پیش آمد که دیری از دیدن همسران باز ماندید و با این سر و وضع که به شما نمی ماند به اینجا آمدید.

پتروچیو: شرحش ملال آور است و شنیدنش گوش آزار.

همین بس که آمده‌ام که پیمان خود به جای آورده باشم، اگرچه مجبورم تا اندازه‌ای آن را نیمه کاره بگذارم،

که بهنگام بگویم سبب چیست، چنان که از همه چیز راضی شوید.

اما بگویید کیت کجاست؟ دیر شد که من از او دور بوده‌ام. روز رو به زوال است، باید اکنون در کلیسا باشیم.

ترانیو: صلاح نیست که با این جامه‌های ناسزاوار عروس خود را ببینی. به حجره من درآ و جامه‌های من بپوش.

پتروچیو: جامه‌هایم عوض کنم؟ نمی شود. با همین جامه‌ها نزدش خواهم رفت.

باپتیستا: اما گمان نکنم بخواهید با این پوشش او را عقد کنید.

پتروچیو: البته که با همین پوشش. پس حرف دیگر بس است!

او عروس من است، نه جامه‌هایم.

اگر همان گونه که این جامه‌پاره‌ها را عوض می توانم کرد، می توانستم آنچه را او از من خواهد فرسود ترمیم کنم

چه خوب می شد برای کیت و چه خوب تر برای من.

ولی عجب ابله‌ی هستم من که به جای سلام گفتن به عروسم و با بوسه مهر، مهر بر پیمان زناشویی زدن،

با شما افسانه می گویم!

[همراه با گرمیو بیرون می‌رود.]

ترانیو: او از پوشیدن این جامه‌های دیوانه‌وار نیتی دارد.

اگر بشود، او را وا خواهیم داشت که

پیش از کلیسا رفتن، جامه‌های بهتری پوشد.

باپتیستا: من در پی‌اش خواهم رفت تا ببینم سرانجام کار چه می‌شود.

[همراه با گرمیو، بیوندلو و همراهان بیرون می‌رود.]

ترانیو: [رو به لوچنتیو:] اما سرورم، افزون بر عشق، رضایت پدرش نیز لازم است

که برای این کار، همان‌طور که پیشتر حضور مبارک عرض کردم، باید مردی را بجویم؛ هر که

می‌خواهد باشد، مهم نیست، او را با خود همداستان خواهیم کرد - که جای وینچنسیو پیزا را بگیرد

و در همین پادوا ضمانت کند که

مبلغی بیش از آنچه من وعده کرده‌ام خواهد داد.

به این ترتیب شما بی‌هیچ زحمتی به آرزوی خود خواهید رسید و با بیانکای عزیزتان با اجازت پدرش

عروسی خواهید کرد.

لوچنتیو: اگر آموزگار همکار من چنین تیزبینانه

زاغ سیاه بیانکا را چوب نمی‌زد،

پندارم بهتر آن بود که با او می‌گریختم.

پس از عروسی مان، بگذار همه عالم بگویند نه،

من آنچه را از آن من است تصاحب خواهم کرد.

ترانیو: به این کار نیز اندک‌اندک خواهیم اندیشید و چشم‌هامان را برای فرصتی بهنگام باز خواهیم

داشت.

با حیل و حربه چیره خواهیم شد، بر مینولا پدر زیرکش، بر گرمیو پیرسر، و بر آن مطرب آب زیرکاه

مهر از جای جنبیده، لیچیو، فقط از بهر اربابم، لوچنتیو.

[گرمیو وارد می شود.]

سینیور گرمیو! از کلیسا برمی گردید؟

گرمیو: آری، با همان اشتیاقی که از مکتب به خانه برمی گشتم.

ترانیو: عروس و داماد نیز به خانه می روند؟

گرمیو: داماد^{۱۲۱}؟ شوله رویی^{۱۲۲} تمام است آقا!

شوله رویی لُندَنده؛ دخترک خودش خواهد فهمید.

ترانیو: یعنی از او هم زشت خوتر؟ آخر چطور می شود!

گرمیو: جان من، او عفریت است، عفریت، خود شیطان.

ترانیو: آخر، کاترینا عفریته است، عفریته، خود ابلیس.

گرمیو: نه! کاترین در برابر او بره است، کبوتری بی آزار.

بگذار برایتان بگویم جناب لوچنتیو... آن گاه که کشیش آمد از او پرسد که آیا مایل است کاترین را به همسری بگیرد، گفت: «به زخم های عیسی قسم، بلی» و چنان بلند سوگند خورد که کشیش سرش گشت و کتاب از دستش بیفتاد،

و آن گاه که خم شد تا آن را دوباره بردارد،

داماد شوریده مغز چنانش با پشت دست زد

که کشیش و کتابش و کتاب و کشیشش بر زمین افتادند! بعد گفت: «حالا هر که زهره دارد آن ها را بلند کند.»^{۱۲۳}

ترانیو: وقتی کشیش دوباره از جای برخاست، زَنک چه کرد؟

گرمیو: بر خود لرزید و جنبید، و به همین علت پتروچیو پا بر زمین کوفت و قسم و آیه آورد که ملا قصد داشته است سرش کلاه بگذارد.

اما پس از آنکه تمام مراسم را بجای آوردند شراب خواست، گفت: «به سلامتی!» گویی که روی کشتی است،

و دارد با هم ردیفان خود پس از طوفان بدمستی می کند!

می کافور را لاجره سرکشید و کلیچه های خیسیده ته جام را به صورت فراش پاشید،

چرا؟ چون کوسه و کم ریش بود و هنگامی که جام را سر می کشیده، به کلیچه های ته جام او چشم دوخته بوده است.

این را که کرد، به گردن عروس آویخت

و لب‌هایش را با چنان ملج و ملوچی بوسید

که وقتی لب‌هایشان از هم جدا شد صدایش در سراسر کلیسا پیچید.

و من، این را که دیدم، شرمم آمد و بیرون زدم،

و می‌دانم که جماعت مهمانان نیز بر اثرم می‌آیند.

چنین دیوانه‌وار عروسی‌ای کی بوده است؟

[موسیقی نواخته می‌شود.]

گوش دار، گوش دار! مطربان می‌زنند.

[پتروچیو، کاترینا، بیانکا، هورتنسیو - به هیئت لیچیو -، باپتیستا، گرومیو و دیگران وارد می‌شوند.]

پتروچیو: بزرگواران، دوستان! قدم رنجه کردید، سپاس دارم.

می‌دانم که توقع داشتید امروز ناهار را با من بگذرانید،

و خوراک و نوشیدنی‌های فراوان برای جشن عروسی انباشته‌اید، اما حقیقت این است که شتاب

رفتن دارم، از این روی، همین جا زحمت کم می‌کنم.

باپتیستا: نمی‌شود امشب بروید؟

پتروچیو: باید همین امروز بروم، پیش از آنکه شب فرا برسد.

تعجب نکنید؛ اگر از گرفتاری من آگاه بودید

خواهش کنان از من می‌خواستید که نمانم و بروم.

همراهان نیک، از تک‌تک شما سپاس گزارم برای حضورتان در این مجلس که من در آن خود را به

این همسر صبور و مهربان و نجیب هدیه کردم.

با پدرم طعام خورید، و به سلامتی من جام زنید،

که من باید بروم. پس بدرود به شما همگان.

ترانیو: بگذار از تو خواهش کنیم تا پس از ولیمه خوردن بروی.

پتروچیو: نمی‌شود.

گرومیو: من از شما خواهش می‌کنم.

پتروچیو: نشود.

کاترینا: من از تو تمنا می‌کنم.

پتروچیو: من راضی ام.

کاترینا: به ماندن راضی هستی؟

پتروچیو: راضی ام از این که برای ماندن من تمنا کنی -

اما نه اینکه بمانم، هر طور می توانی تمنا کن.

کاترینا: اگر مرا دوست می داری بمان.

پتروچیو: گرومیو، اسبانم!

گرومیو: سرورم، اسب ها حاضرند - جوها اسبان را خورده اند.^{۱۳۴}

کاترینا: پس که این طور، هر کاری که می خواهی بکن،

من امروز نمی آیم!

فردا هم نخواهم آمد - نمی آیم تا زمانی که دلم بخواهد. این در باز، و این هم راه دراز، جناب آقا؛

تا موزه های تُو اند به جاده بزن.

ولی من تا زمانی که دلم نخواهد نخواهم آمد.

دامادی که از آغاز چنان با توپ و تشر گربه را پای حجله می کشد لاجرم متکبر و بدخو از آب

در خواهد آمد.

پتروچیو: آه کیت، آرام بگیر؛ خواهش می کنم غضب مکن.

کاترینا: می کنم. تو را چه؟ پدر، خموش باش^{۱۳۵}.

او باید بماند تا آن زمان که من بگویم.

گرومیو: آری، جان من، کم کم دارد به جوش و خروش می افتد.^{۱۳۶}

کاترینا: بزرگواران، بفرمایید برای خوردن ولیمه.

پیداست زن اگر عرضه ایستادگی نداشته باشد،

بر او سوار خواهند شد.

پتروچیو: ایشان به فرمان تو بروند، کیت.

همراهان عروس، فرمان عروس برید.

به جشنگاه روید، رقص و کچول کنید و نوش خورید،

و به سلامتی دوشیزگی اش، مست، شور و نشاط کنید،

شاد و شنگول باشید، یا به درک روید.

لیک، کیت خوشروی من، باید با من بیاید.

نه! نه چشم گردانید، نه پا بر زمین کوید، نه خیره شوید و نه دل مشغول؛ من آنچه را از آن من است تصاحب خواهم کرد.

او جزو دارایی و اثاث و خانه من است،

اسباب خانه‌ام، کشتگاهم، آخورم،

اسبم، گاو بارکشم، استرو هر چیز دیگر من است.^{۱۳۷}

او اینجا ایستاده است. هر که زهره‌اش را دارد به او دست بزند. هر گردنکشی که جلو راه مرا در پادوا بگیرد،

به محکمه خواهم کشاند. گرمیو!

سلاح را بیرون بکش. دزدان ما را گرد گرفته‌اند!

اگر مردی بانوی خویش از دست دزدان برهان.

- نترس، خانم جان، دستشان به تو نخواهد رسید، کیت؛ اگر هزارهزار باشند، خود را سپر کنم!

[پتروچیو، کاترینا و گرومیو بیرون می‌روند.]

باپتیستا: نه، بگذارید بروند این دو آرام خوی را!

گرمیو: اگر دیرتر می‌رفتند، از خنده پس می‌افتادم.

ترانیو: چنین جنون‌آمیز و صلتی هرگز نبوده است.

لوچنتیو: بانو، شما خواهرتان را چگونه می‌بینید؟

بیانکا: خودش دیوانه بود، جفت دیوانه‌ای هم نصیبش شد.

گرمیو: راستی که پتروچیو به کیت مبتلا گشته است.^{۱۳۸}

باپتیستا: دوستان، همسایگان، هر چند جایگاه عروس و داماد

بر سر میز خالی است، سفره از طعام و نوشیدنی خالی نیست.

[رو به ترانیو:] لوچنتیو، تو جای داماد را پر کن،

و بیانکا جای خواهرش را بگیرد.

ترانیو: یعنی بیانکای نازنین، عروس شدن را تمرین کند؟

باپتیستا: آری، لوچنتیو. بفرمایید، بزرگواران، برویم.

[بیرون می‌روند.]

پردهٔ چهارم

نشر کتاب (nbookcity.com)

گرومیو: ای گور پدر هرچه پیره‌اسب زهوار در رفته و ارباب دیوانه و راه خراب است! کجا مردی به اندازه من کتک خورده است؟ کجا مردی چو من چرکین و گل‌آلود شده است؟

کجا مردی چو من این قدر مانده و کوفته بوده است؟ مرا پیشاپیش فرستاده‌اند که آتشی گیرانم و خود در پی می‌آیند تا گرم شوند. و اگر من دیگچه‌ای زود جوش ^{۱۳۹} نبودم، پیش از آنکه خود را کنار آتش برسانم، لب‌هایم یخ می‌زد و به دندان‌هایم می‌چسبید، زبانم به کام و قلبم به اشکم. اما بر آتش خواهم دمید و خود را گرم خواهم کرد، که در این هوا، گردن کلفت‌تر از من نیز سرما خواهد خورد. های، کرتیس ^{۱۴۰}، هو!

کرتیس: کیست که چنین سرد مرا می‌خواند؟

گرومیو: تکه‌ای یخ. اگر باور نداری، از شانه تا پاشنه‌ام لیز بخور و برای این کار تنها باید سر تا گردنم را بدوی. کرتیس عزیز، آتشی!

کرتیس: ارباب و همسرش هم در راه‌اند، گرومیو؟

گرومیو: آری کرتیس، آری، پس آتش! آتش! بر آن آب مریز ^{۱۴۱}.

کرتیس: آیا به همان سلیطگی و آتش‌خویی است که می‌گویند؟

گرومیو: بود، کرتیس جان! آتش خو بود اما پیش از این یخ‌بندان. تو خود می‌دانی که زمستان مرد و زن و چهارپا را رام می‌کند؛ ارباب کهنه و بانوی تازه‌ام و خودم را که رام کرده است، کرتیس، هم‌آخور عزیز.

کرتیس: برو، دبنگ یک‌وجبی، من چهارپا نیستم!

گرومیو: من تنها یک وجیم؟ شاخ‌های ^{۱۴۲} یک‌گری داری و من نیز قدی دست‌کم همان اندازه دارم. حال آتش روشن می‌کنی یا از تو پیش خانم شکایت برم که در راه است و گوشمالی سردش را خواهی چشید برای کم‌کاری در منصب گرمّت؟

کرتیس: گرومیو عزیز، خواهش دارم،

بگو ببینم از اوضاع جهان چه خبر؟

گرومیو: جهانی است سرد، کرتیس، همه جا سرد است مگر این گلخن، پس آتش برافروز. کارت را انجام بده و پاداشت را بگیر که چیزی نمانده است ارباب و خانم از سرما بمیرند.

کرتیس: آتش فراهم است، پس گرومیو عزیز، خبری.

گرومیو: باشد، «رفیق، پسر، های، پسرا»^{۱۴۲} این هم خبر.

کرتیس: بس کن، تو هم که زبانی پر از نیرنگ^{۱۴۴} داری.

گرومیو: عجب، پس آتش را روشن کن^{۱۴۵}، که من سرمای بدی خورده‌ام. آشپز کجاست؟ آیا شام آماده است؟ آیا خدمتکاران سرا را گردگیری، بوریاها را گسترده، تار عنکبوت‌ها را روفته، کپنک‌های نو و جوراب‌های سفید پوشیده‌اند؟ پیاله‌های چرمین و مسین را چیده و قالی‌ها را پهن کرده‌اند و

همه چیز سر جای خویش است؟

کرتیس: همه چیز مهیاست. پس، خواهش دارم، خبری.

گرومیو: اول آنکه اسبم مانده است و ارباب و خانم واژگون گشته‌اند.^{۱۴۶}

کرتیس: چگونه؟

گرومیو: از روی زین به روی گل، اما این را داستان دیگری باشد.

کرتیس: بگو تا بشنویم، گرومیو عزیز.

گرومیو: گوشت را بیاور.

کرتیس: بیا.

گرومیو: برو.

[بر گوش او سیلی می‌زند.]

کرتیس: این داستان شنیدن نبود، داستان چشیدن بود.

گرومیو: از همین روی است که آن را داستانی لمس کردنی توان خواند؛ و این سیلی دق الباب گوشت بود و دعوت به گوش دادن. اکنون داستان آغاز می‌کنم. اول آنکه^{۱۴۷} از تپه‌ای پربلا فرود می‌آمدیم، و ارباب از پشت بانو می‌راند.

کرتیس: هر دو بر یک اسب؟

گرومیو: فرقی نیست؟

کرتیس: خوب، یک اسب.

گرومیو: پس خودت داستان را بگو. اما اگر سربه‌سر من نگذاشته بودی، می‌گفتمت اسب بانو چگونه

سرنگون گشت و خودش به زیر اسب افتاد؛ می‌گفتمت که چه لجن‌زاری بود و خانم چقدر گِل‌آلوده شد، که ارباب چگونه خانم را همان‌طور به حال خود وا گذاشت، که مرا به باد کتک گرفت از بهر آنکه اسب خانم به سر درآمد، که خانم چگونه خود را در گِلِ کِشان‌کشان به ارباب رساند تا از من جدا کندش، که چه دشنام‌ها که ارباب نمی‌داد، که بانو چگونه دست به دعا گشود که هرگز در عمر خود چنین نکرده بود، که چه نعره‌ها که من نکشیدم، که اسب‌ها چگونه رم کردند، که چگونه افسارش پاره گشت، که چگونه پاردُم خویش گم کردم و فراوان نکته‌های شنیدنی دیگر که اکنون در فراموشی ناپدید می‌شوند و تو ناپخته به گور خویش بازمی‌گردی.

کرتیس: این‌طور که تو می‌گویی، اربابمان تندخوتر از اوست.

گرمیو: آری؛ وقتی سر برسد، خودِ تو و آنان که از تو سرپرست‌ترند به چشم خود خواهند دید. من از چه سخن می‌گویم؟ ناتانیل^{۱۴۸}، جوزف^{۱۴۹}، نیکولاس^{۱۵۰}، فیلیپ^{۱۵۱}، والتر^{۱۵۲}، شوگرساپ^{۱۵۳}، همه را خبر کن. موها آب‌شانه شده باشد، نیم‌تنه‌های نیلی آهارزده و بند جوراب‌هاشان یک‌دست. روی پای چپ کرنش کنند و تا دست به لب‌های خود نبرده‌اند^{۱۵۴} حتی فکر دست زدن به یک تار موی دُم اسبِ ارباب را هم نکنند. همگی آماده‌اند؟

کرتیس: آماده.

گرمیو: آن‌ها را به اینجا بخوان.

کرتیس: های، می‌شنوید؟ باید به پیشواز ارباب بروید تا به بانویمان رخ بنمایید^{۱۵۵}.

گرمیو: آخر او که خود رخ دارد.

کرتیس: کیست که این را نداند؟

گرمیو: گویا، تو، که از این جماعت می‌خواهی به او رخ بنمایند.

کرتیس: از آن‌ها می‌خواهم که به خانم ادای احترام کنند^{۱۵۶}.

گرمیو: آخر او که نمی‌آید از آن‌ها چیزی به عاریت بخواهد.

[چهار یا پنج خدمتکار وارد می‌شوند.]

ناتانیل: خوش آمدی به خانه، گرمیو.

فیلیپ: چه خبر، گرمیو.

نیکولاس: چه می‌کنی گرمیو؟

ناتانیل: خوب و خوشی رفیق؟

گرمیو: خوش باشی. سلامتی. تو چه می‌کنی. خوبم رفیق. این هم از سلام و خوش‌باش. خوب، همکاران آراسته‌ام، همه چیز مهیا و مرتب است؟

ناتانیل: همه چیز مهیاست. اربابمان کی می‌رسد؟

گرمیو: به‌زودی. شاید همین دم از اسب پیاده شده باشد. پس گوش... یا خدا، خموش باشید! صدای ارباب می‌آید.

[پتروچیو و کاترینا وارد می‌شوند.]

پتروچیو: کجا ایند این ناکسان؟ چطور شد؟ کسی دم در نیست که رکاب و اسبم را نگاه دارد؟

ناتانیل کجاست؟ گریگوری^{۱۵۷}، فیلیپ؟

همه خدمتکاران: [با هم:] اینجایم! اینجایم، قربان، اینجا، قربان!

پتروچیو: «اینجا قربان، اینجا قربان، اینجا قربان، اینجا قربان!»

ای شوله‌روب‌های کم‌خردِ ناهنجار!

نه پیشوازی، نه احترامی، نه فرمان‌بری‌ای، یعنی چه؟

کجاست آن نابکار نادانی که پیشاپیش فرستاده بودمش؟

گرمیو: اینجایم ارباب، همچنان نادان.

پتروچیو: دهاتی یک‌لاقب! خرلنگِ تخم‌حرام!

مگر نگفتم در باغ به پیشوازم بیایی و این پدرسوخته‌های نابکار را همراه خود بیاوری؟

گرمیوسرورم، نیم‌تنه ناتانیل هنوز رفو و

نیام خنجر والت‌ر هنوز آماده نشده بود.

پاشنه گیوه‌های گابریل^{۱۵۸} آجیده نبود و

برای رنگ‌کردن کلاه پیتتر^{۱۵۹} دوده نبود.

هیچ کدام آن‌ها آراسته نبود مگر آدام و ریف^{۱۶۰} و گریگوری. بقیه جامه‌هاشان ژنده و مندرس و پارپار.

با این همه، با همین وضع به پیشواز شما آمده‌اند.

پتروچیو: بروید، دغل‌ها، بروید نان و شام مرا بیاورید.

[خدمتکاران بیرون می‌روند.]

پتروچیو می‌خواند: [

چه شد آن زندگی که داشتم،

بنشین، کیت، و خوش آمدی. نان، نان، نان، نان!

نشر کتاب (nbookcity.com)

[خدمتکاران با شام وارد می شوند.]

دست بجنبانید آخر!

آخر، نازنین کیتِ دلبندم، شاد باش!

موزه‌هایم را درآورید، نابکارها! ای اراذل، زودتر!

[می خواند:]

یکی رهبانِ خاکستری خرّقه

به راه خویش می رفت پیش...^{۱۶۲}

نمی خواهد، پدر سوخته! پام را از بند درآوردی!

بگیر!

[او را می زند.]

آن یکی را درست درآور.

شاد باش، کیت، آی، آب بیاورید!

[یکی با ظرف آب وارد می شود.]

سگم ترویلوس^{۱۶۳} کجاست؟

های پسر، گم شو به پسرعمویم فردیناند^{۱۶۴} بگو بیاید اینجا-

[یکی بیرون می رود.]

که او را، کیت، تو باید ببوسی و با او آشنا گردی.

کفش‌های خانه‌ام کو؟ کسی نیست آب بریزد؟

بیا، کیت، سرو رویت را بشوی، بازهم خوش آمدی.

نابکار تخم حرام! چرا آب را ریختی؟

[خدمتکار را می زند.]

کاترینا: تمنا می کنم، بشکیب! این سهو را به عمد نکرد.

پتروچیو: پدر سوخته کفچه گوشِ تخم حرامی ست این دَبَنگ!

بیا، کیت، بنشین، می دانم گرسنه‌ای.

دعای برکت را خواهی خواند، کیت دلبندم، یا من بخوانم؟

این چیست؟ گوشت گوسفند؟

پیترو: بله.

پتروچیو: چه کسی آن را آورده است؟

پیترو: من.

پتروچیو: سوخته است، همه‌اش سوخته است.

چه سگ‌هایی هستند این‌ها! کجاست آن آشپز رذل؟

پدر سوخته‌ها به چه جرأتی این خورش را

این‌گونه از مطبخ آورده به خورد من می‌دهید که به میل من نیست؟ بگیرید، همه را ببرید، قاب‌ها و

لیوان‌ها و هرچه را هست!

[خوراک و طباق‌ها را به سوی آن‌ها پرتاب می‌کند.]

مشتی کودن بی‌ملاحظه و سفلۀ بی‌ادب!

چطور؟ می‌ژکید؟ دمار از روزگارتان درمی‌آورم.

[بیرون می‌روند.]

کاترینا: شوهرم، خواهش دارم چنین آشفته مباش. آن گوشت عیبی نداشت اگر راضی به خوردنش

می‌شدی.

پتروچیو: سوخته و خشک بود کیت، از من بشنو،

و مرا صریحاً از خوردن آن منع کرده‌اند

که صفرا را بیافزاید و خشم را بیانگیزد؛

و چون ما خود بالطبع صفراپی هستیم

آن به که هر دو روزه بگیریم

تا اینکه با این گوشتِ زیاده بریان بر صفرا بیفزاییم.

سنگ بر دل نه، فردا درست خواهد شد،

لیک امشب را با هم روزه خواهیم گرفت.

بیا، تو را به حجلۀ زفاف می‌برم.

[بیرون می‌روند.]

خدمتکاران یک‌یک وارد می‌شوند.]

فاتانیل: پیترو، تا به حال چنین چیزی دیده بودی؟

پیتو: دارد در تندخویی از خود او پیشی می گیرد.

[کرتیس وارد می شود.]

گرومیو، کجا رفت؟

کرتیس: به حجله. دارد برایش از باب خویشتن داری موعظه می راند،

و چنان بر او می تازد و می تپد و دشنام می دهد

که زن نگون بخت همچون کسی که تازه از خواب برخاسته است، نمی داند چطور بایستد یا نگاه کند یا حرف بزند.

بروید، بروید که می آید!

[بیرون می روند.]

پتروچیو وارد می شود.]

پتروچیو: و این گونه با زیرکی حکومت خویش آغاز کردم

و امید دارم که با کامیابی به پایانش رسانم.

باز من اکنون شکم گرسنه است ^{۱۶۵}،

و تا فرود نیاید ^{۱۶۶} نباید سیر بخورد

چون اگر سیر شود، هرگز در مُسته نگاه نکند.

راه دیگر برای آنکه این چرخ نارام خویش آموخته کنم، که آواز صاحبش را بشناسد و چون او را خواند بیاید،

آن است که به او بی خوابی دهم، همان گونه که این اشکرها را بی خوابی می دهیم که پروبال می زنند و مطیع نمی شوند. امروز را گوشت نخورده است و نخواهد خورد؛

دیشب را نخفته است، امشب نیز نخواهد خفت.

برای رختخواب نیز همچون گوشت بهانه ای خواهم تراشید، بالش را اینجا و مخده را آنجا،

دواج را به یک سو و چادرش را به سوی دیگر پرتاب می کنم. آری، و در همین گیرودار وانمود خواهم کرد

که این همه را برای مراعات او می کنم.

در نتیجه تمام شب، سر بر بالین خواهد گذاشت

و اگر پینکی بزند، جار و جنجال و پرخاش کنم و

و با سرو صدا او را همواره بیدار نگاه دارم.
این است راه و رسم کشتن زن با محبت زیاد
و این گونه طبع آتشین و ستهنده اش را مهار کنم.
هر که رام کردن سلیطه ازین بهتر می داند
پیش آید، که در حق خلق نیکی کرده باشد.

نسخه کتاب (nbookcity.com)

مجلس دوم

[ترانیو - به هیئت لوچنتیو - و هورتنسیو - به هیئت لیچیو - وارد می شوند.]

ترانیو: دوست من، لیچیو، آیا این ممکن است که بانو بیانکا

هوای کس دیگری جز لوچنتیو را در سر داشته باشد؟

نمی دانید آقا که چه رندانه مرا سر می دواند.

هورتنسیو: برای آنکه آنچه را به شما گفتم درست کنم،

کناری بایستید و شیوه تعلیم او را نظاره کنید.

[کناری می ایستند.]

[بیانکا و لوچنتیو - به هیئت کامبیو - وارد می شوند.]

لوچنتیو: حال، بانو^{۱۶۷}، از آنچه می خوانید بهره می برید؟

بیانکا: نخست روشن کنید که این چیست که می خوانید، استاد^{۱۶۸}.

لوچنتیو: هنر عشق ورزی^{۱۶۹} را می خوانم که خود در آن هنرورم.

بیانکا: باشد که نشان دهید در این هنر استادید.

لوچنتیو: و شما نشان دهید، نازنین بانو، که بر این دل شهریارید.

[همدیگر را نوازش می کنند.]

هورتنسیو: این ها یک شبه استاد شده اند، عجب!

شما سوگندها یاد کردید که بانویتان بیانکا

هیچ کس را همچو لوچنتیو دوست نمی دارد،

اکنون چه دارید که بگویید؟

ترانیو: آه از عشق بی دادگر، از زن سست پیمان!

شگفتا، لیچیو، شگفتا.

هورتنسیو: دیگر غلط مپندارید، من نه لیچیوام،

و نه آن رامشگری که بنمودم،

بل آنم که ننگ دارم خویش درپوشم برای

آن کس که مهتران را رها کرده

و گرد فرومایگان می گردد.

حال، بدانید آقا، که نام من هورتنسیوست.

ترانیو: سینیور هورتنسیو، از دلدادگی شما

به بیانکا حکایت‌ها شنیده‌ام، و چون به چشم خود سست عهدی‌اش را می‌بینم،

اگر با من همداستان باشید، هر دو سوگند خوریم تا بیانکا و مهرش را بیفکنیم.

هورتنسیو: بین چگونه بوس و نوازش می‌کنند! جناب لوچنتیو،

این دست من، همین جا از جان سوگند می‌خورم

که دیگر هرگز به او اظهار عشق نکنم و از او دست بکشم، که او دیگر شایسته آن مهربانی‌های

پیشین، که من

خام‌اندیشانه خرجش کردم نیست.

ترانیو: و من نیز همین جا سوگند راستین خورم

که هرگز او را به زنی نگیرم هرچند التماس کند.

شرم بر او باد! بنگر چه بی‌شرمانه به او مشغول است.

هورتنسیو: کاش همه عالم، همین سوگند را می‌خوردند، مگر او^{۱۷۰}.

خود من، برای آنکه سوگندم استوار بماند

سه روز نشده، بیوه‌زنی مایه‌ور را به زنی خواهم ستاند

که دیری است مهر من به دل دارد، همچنان که من

مهر این نارام چرخ خودپسند پرناز را به دل داشته‌ام.

پس اینک بدرود، جناب لوچنتیو.

زین پس، محبت زنان دل از من خواهد ریود، نه خال و ابروی شان؛

پس من بر این قرار شما را ترک می‌گویم،

و بر سوگند خود استوار خواهم ماند.

[بیرون می‌رود.]

[ترانیو به لوچنتیو و بیانکا می‌پیوندد.]

ترانیو: بانو بیانکا، درود فراوان بر شما

چنان که شایسته محبوی شایسته چون شماست!

نه، شما را غافلگیر کردم، ای نازنین،
و من با هورتنسیو هم قسم شده‌ام که از شما دست کشیم.
بیانکا: ترانیو، مزاح می‌کنی - اما راستی از من دست کشیده‌اید؟
ترانیو: آری بانو.

لوچنتیو: پس دیگر از دست لیچیو خلاص شدیم.
ترانیو: اکنون بیوه‌زنی پراشته‌ها را بگیرد
که به یک روز از او بله و او را به زنی گیرد.
بیانکا: خداوند به او شادی دهد.
ترانیو: آری، می‌خواهد او را رام کند.
بیانکا: خودش چنین گفت، ترانیو؟
ترانیو: به مکتب‌خانه رام کردن رفته است.
بیانکا: مکتب‌خانه رام کردن؟ عجب، مگر هست چنین جایی؟
ترانیو: آری، بانو، و پتروچیو استاد آن است،
که هزار و یک حيله و ترفند برای
رام کردن زن بدخو و زبان‌دراز می‌آموزد.
[بیوندلو وارد می‌شود.]

بیوندلو: آخ ارباب، ارباب، آن قدر دیده‌بانی کرده‌ام
که از پای افتاده‌ام اما عاقبت فرشته‌ای سالخورده^{۱۷۱}
را دیدم که از بلندی فرود می‌آید و به درد کار ما می‌خورد.
ترانیو: به چه مائد، بیوندلو؟

بیوندلو: ارباب، بازرگان است یا آموزگار، من نمی‌دانم
ولی جامه‌های فاخر به تن دارد،
و راه رفتن و سیمای یک پدر را دارد.
لوچنتیو: با او چه کار داری ترانیو؟
ترانیو: اگر زود باور باشد و حکایت مرا باور کند،
کاری خواهم کرد که خود را وینچنسیو بنماید

و درست همانند وینچنسیو واقعی

به پاپتیستا مینولا ضمانت کند.

با محبوبه خود بروید و کارها را به من واگذارید.

[لوچنتیو و بیانکا بیرون می‌روند.]

بازرگان: درود خدا بر شما، جناب.

ترانیو: و بر شما نیز جناب. خوش آمدید.

از این پیشتر سفر خواهید کرد یا مقصد همین جاست؟

بازرگان: یکی دو هفته‌ای مقصدم همین جاست،

ولی سپس به راه خود تا رُم ادامه می‌دهم،

و از آنجا، اگر عمری باشد، به طرابلس خواهم رفت.

ترانیو: اهل کجا هستید؟

بازرگان: مانتوا.

ترانیو: اهل مانتوا، قربان؟ ای وای، پناه بر خدا!

بی‌پروای جان به پادوا پا گذاشته‌اید؟

بازرگان: چطور جان من؟ خواهش دارم بگویید.

که این کاری است دشوار.

ترانیو: هر کس از مانتوا به پادوا بیاید

به دارش می‌آویزند. علتش را نمی‌دانید؟

به علت مرافعه‌ای که بین دوک شما و دوک ما در گرفته است،

کشتی‌های شما را درونیز توقیف کرده‌اند و

این مجازات را دوک علناً منتشر و اعلام کرده است.

در شگفتم که شما... شما تازه رسیده‌اید،

و گرنه این اعلامیه را می‌شنیدید.

بازرگان: افسوس، آقا، که این برای من از بد هم بدتر است.

چون من حواله‌هایی از فلورانس دارم که باید در اینجا نقد کنم.

ترانیو: خوب، برای آنکه در حق شما کاری خیر کرده باشم،

این کار را برایتان خواهم کرد و شما را راه خواهم نمود. نخست به من بگویید، آیا تاکنون در پیزا بوده‌اید؟

بازرگان: آری، بزرگوار، بارها در پیزا که به مردمان سختکوش خود شهره است بوده‌ام.

ترانیو: از این مردمان، یکی وینچنسیو نام می‌شناسید؟

بازرگان: او را نمی‌شناسم اما آوازه‌اش را شنیده‌ام،

بازرگانی است با ثروت بی‌حدومرز.

ترانیو: او پدر من است، جناب، و به‌راستی که به چهره تا اندازه‌ای شما را می‌ماند.

بیوندلو: [با خود:] آری همان اندازه که سببی صدفی را ماند؛ هیچ تفاوتی نیست!

ترانیو: برای آنکه جان شما را از این ورطه برهانم،

این لطف را به خاطر پدرم در حق شما می‌کنم-

و بدانید که بخت با شما یار بوده است

که جناب وینچنسیو را مانید-

شما باید نام و جایگاه او را از خود کنید

و در سرای من آسوده جای گیرید.

هوش دارید که نقش خویش را شایسته بازی کنید.

می‌فهمید، قربان؟ آن قدر بدین سان می‌مانید

تا کارتان در شهر به سرانجام رسد.

اگر این کار را لطف می‌دانید، آن را بپذیرید، جناب.

بازرگان: حتماً می‌پذیرم ای بزرگوار، و همواره از شما

به منجی جان و آزادی خود یاد خواهم کرد.

ترانیو: پس با من بیایید تا کارها راست کنیم.

موضوعی هست که در راه به عرض خواهم رساند:

در اینجا هر روز چشم به راه پدرم هستند

تا برای عروسی من و دختر یک پاپتیستا نامی،

کابین عروس را ضمانت کند.

من شما را از همه چیز در این باره آگاه خواهم کرد.

با من بیایید تا جامه‌های درخور بر شما بپوشانیم.

[بیرون می‌روند.]

نشر کتاب (nbookcity.com)

مجلس سوم

[کاترینا و گرومیو وارد می‌شوند.]

گرومیو: نه، نه، مگر از جانم سیر شده‌ام.

کاترینا: هر چه بیشتر بر من ستم می‌رود، بیشتر کین می‌آورد.

که چه؟ مرا گرفته است تا از گرسنگی بکشد؟

گدایان در خانه پدرم چون دست خواهش دراز کنند

بی‌درنگ صدقه گیرند، و اگر نشود، جای دیگری احسان یابند. ولی من، که هیچ‌گاه خواهش کردن

نمی‌دانستم، و هرگز به خواهش کردنم نیازی نبود،

از گرسنگی می‌رنجم و سرم از بی‌خوابی می‌گردد،

با فریادهایش خواب از من می‌شکند و با دشنام‌هایش دل. و آنچه بیش از همه این رنج‌ها مرا

می‌آزارد آن است

که این کارها را محبت بی‌دریغ می‌شمارد،

گفتی خفتن و خوردن من با مرضی مهلک یا مرگ آنی برابر است. تمنا می‌کنم، برو و برایم طعامی

بیاور. خوردنی باشد، هر چه می‌خواهد باشد.

گرومیو: پاچه گوساله دوست می‌دارید؟

کاترینا: بسیار نیکوست، تمنا می‌کنم، برایم بیاور.

گرومیو: می‌ترسم گوشتش صفرا برآورد.

یک دست سیرابی آبدار مغزپخت چگونه است؟

کاترینا: بسیار دوست می‌دارم. گرومیو عزیز، برو بیاور.

گرومیو: نمی‌توانم یقین کرد، می‌ترسم صفرا برآورد.

تکه‌ای گوشت گوساله با خردل چگونه است؟

کاترینا: خوراکی است که انگشت‌هایم را با آن خواهم خورد.

گرومیو: درست، اما خردل اندکی تند است.

کاترینا: خوب، پس فقط گوشت، خردل نمی‌خواهد.

گرومیو: پس نه، نمی‌آورم. باید خردل هم باشد

وگر نه، از گرمیو به شما گوشتی نمی‌رسد.

کاترینا: پس هر دو را بیاور، یا یکی، یا هر چه خودت می‌خواهی.

گرومیو: باشد، پس خردل بدون گوشت.

کاترینا: برو، گم شو، رذل بدسرشت فریبکار

[او را می‌زند.]

که تنها نام خوراکی‌ها را به خوردم می‌دهی.

نفرین بر تو و بر جملگی شما

که این گونه در سیه‌روزی من شادانید!

گفتم برو، از پیش چشمانم دور شو.

[پتروچیو و هورتنسیو با طعام وارد می‌شوند.]

پتروچیو: کیت من چون می‌گذرانند؟ چرا پرمزیده، شیرینم؟

هورتنسیو: چونید بانو؟

کاترینا: سرد سرد.

پتروچیو: دلیر باش؛ با لبخند به من بنگر.

بیا، دلداری من، ببین چه زحمتی بر خود هموار ساخته‌ام

تا طعام تو را خودم آماده کرده و برایت بیاورم.

این لطفی که در حق تو کردم، کیت دلبندم، بی‌شک شایسته شکرگزاری است.

عجب، حتی یک کلمه؟ پس نه، آن را دوست نمی‌داری، و زحمت‌های من همه بیهوده بوده است.

بیا، ببر این کاسه را.

کاترینا: خواهش می‌کنم، بگذار باشد.

پتروچیو: کوچک‌ترین خدمت را با شکرگزاری پاسخ می‌دهند،

و تو نیز باید پیش از دست بردن به طعام، از من سپاس‌گزاری کنی.

کاترینا: از شما سپاس‌گزارم، سرورم.

هورتنسیو: سینیور پتروچیو، بس کن! کارت خطاست.

بیایید بانو کیت، من شما را همراهی خواهم کرد.

پتروچیو: [در کنار:] هورتنسیو، اگر مرا دوست می‌داری، همه را بخور- [رو به کاترینا:] مگر بر قلب

مهربانت فایده رساند.

کیت، بشتاب. اکنون، عشق شیرینم،

به خانه پدرت باز خواهیم گشت برای پایکوبی،

و جامه‌هایی فاخر خواهیم پوشید، بهتر از هر کسی،

با قبا و کلاه حریر و حلقه‌های زر،

یقه‌ها و آستین‌های تور، دامن‌ها و چیزهای ملوکانه،

شال و بادزنه و دو دست لباس شاهانه،

دستینه کهربا و منجوق و تمام این چیزهای نیرنگ‌بازانه.

شامت را خوردی؟ درزی به فرمان تو ایستاده است،

تا تنت را با گنجینه زیورهایش بیاراید.

[درزی وارد می‌شود.]

پیش آی، درزی، بگذار این زیورها را ببینیم.

جامه را روی زمین بگذار.

[کلاهدوز وارد می‌شود.]

از شما چه خبر؟

کلاهدوز: این هم کلاهی که فرمایش داده بودید، سرورم.

پتروچیو: این را بر روی کاسه آش قالب زده‌اند-

کاسه‌ای مخلمی! آه، آه، زشت و نامقبول است.

به پوست گردو و گوش ماهی ماند،

هنزپنر است، بازیچه و النگ و دولنگ است، کلاه کودکان است. ببرش! بزرگ‌ترش را بیاور.

کاترینا: من بزرگ‌تر نمی‌خواهم. این کلاه باب روز است،

و مِهان کلاه‌هایی مانند این بر سر می‌گذارند.

پتروچیو: هرگاه مهربان شدی، تو نیز یکی بر سر خواهی گذاشت، پیش از آن، نه.

هورتسیو: [با خود:] که این به زودی نخواهد شد.

کاترینا: سرورم، به گمانم امان سخن گفتن به من خواهید داد،

و خواهم گفت سخن. من نه کودک خردسالم، نه نوزاد. از شما بهتران هم ایستاده‌اند تا من سخن

گویم،

و اگر شما را تحمل نیست، بهتر آنکه گوش‌های خود را بگیرید. این زبان باید خشم درونم را بازگوید،
ورنه این قلب بشکافد از پنهان کردنش،

پس این خشم را فرو نخواهم خورد

و تا جایی که دلم بخواهد آزادانه سخن خواهم گفت.

پتروچیو: آری راست می‌گویی، کلاهی است بی مقدار،

قالب شیرینی، دل خوش کُنک، قرص نانی ابریشمین!

تو را دوست می‌دارم که دوستش نمی‌داری.

کاترینا: دوستم بداری یا نه، من این کلاه را دوست می‌دارم،

یا همین را خواهم پوشید، یا هیچ چیز.

پتروچیو: جامه‌ات را می‌گویی؟ باشد.

بیا درزی، بگذار جامه را ببینیم.

[کلاهدوز بیرون می‌رود.]

پناه بر خدا! این دیگر چیست؟ جامه شب‌بازی؟

این را آستین می‌خوانی؟ لوله توپ را ماند.

زیر و بالایش را همچو مسقطی برش داده‌ای که چه؟^{۱۷۲}

اینجا را قیچی زده و بریده‌ای، آنجا را چیده و اینجا را چاک داده‌ای، همچون عودسوز سلمانی^{۱۷۳}.

آخر، درزی، تو اسم این وامانده را چه می گذاری؟
هورتسیو: [با خود:] این طور که باد می آید و شاخه می جنبد، نه کلاهی نصیبش خواهد شد نه جامه.

درزی: فرمودید جامه ای درآورم نیک و آراسته،
باب روز و موافق زمانه.
پتروچیو: درست است، گفتم. اما اگر به یاد آری،
فرمان ندادم آن را موافق زمانه ضایع کنی.
برو، از همین جا تا خانه ات از روی هر آبراهه ای که دیدی جست می زنی^{۱۷۴}، چون من دیگر مشتری تو
نیستم^{۱۷۵}.

نمی خواهمش. به سلامت.
هر کار می خواهی با آن بکن.
کاترینا: هیچ گاه جامه ای خوش برش تر، خوش دوخت تر، چشم نوازتر و برازنده تر از این ندیده ام.
شاید در سرداری که از من عروסקی بسازی.

پتروچیو: آری، راست گفتمی، می خواهی از تو عروסקی بسازد.
درزی: بانو می گویند حضرت می خواهید از او عروסקی بسازید.
پتروچیو: ای گستاخ بی چشم و رو! دروغ نباف، ای انگشتوانه و نخ!
ای آرش و ذرع و نیم ارش! ای وجب و نیم وجب!
ای کک، ای تخم شپش، ای زنجرة زمستان!
در خانه خودم با یک کلاف نخ روی من می ایستی؟
دور شو، لته، کهنه پاره، خرده ریزه،
و گرنه با همین میله اندازه گیری ات چنان بکوبمت
که تا عمر داری این پرچانگی خویش به یاد آری.
می گویم قبایش را ضایع کرده ای، بگو درست.

درزی: سرورم شما در اشتباهید! این قبا را درست همان گونه که استادم فرمان دادند ساخته ام.
گرومیو فرمایش داد چگونه قبا را بدوزم.
گرومیو: من هیچ فرمایشی به او ندادم، پارچه را به او دادم.

درزی: ولی از من نخواستی چگونه بدوزمش؟

گرومیو: خوب با نخ و سوزن دیگر.

درزی: مگر از من نخواستی آن را برش بزنم؟

گرومیو: تو با چیزهای زیادی رودرو شده‌ای^{۱۷۶}.

درزی: آری.

گرومیو: با من رودرو نشو. تو به روی مردان بسیاری ایستاده‌ای^{۱۷۷}، به روی من نیست.

نه به روی من بایست، نه با من یکی به دو کن. می‌گویم به استادت فرمایش دادم که قبا را برش زنی،

نه آنکه آن را پاره‌پاره کند. از این روی، دروغ می‌بافی.

درزی: عجب، این هم مکتوب فرمایش که گواه است.

پتروچیو: بخوانش.

گرومیو: اگر بگویند که من گفتم چنین کند، دروغ است.

درزی: [می‌خواند:] «اول از همه، یک قبای گشاد^{۱۷۸}...»

گرومیو: ارباب، اگر من از «قبای گشاد» حرفی زده باشم،

مرا با دامن جامه بدوزید و با ته دوک نخ قهوه‌ای تا دم مرگ بکوبید.

من گفتم «یک قبا.»

پتروچیو: ادامه را بخوان.

درزی: «با شل نیم‌دایره.»

گرومیو: شل را قبول دارم.

درزی: «با آستین فراخ.»

گرومیو: به دو آستین اقرار می‌کنم.

درزی: «آستین‌ها با دقت برش زده شود.»

پتروچیو: آری، خرابی از همین جاست.

گرومیو: نوشته غلط می‌گوید سرورا، نوشته غلط می‌گوید! من گفتم آستین‌ها را بریده و دوباره به هم

دوزند. این را در نبرد اثبات خواهم کرد^{۱۷۹}، هر چند کلیکات را به انگشتانه مسلح ساخته باشی.

درزی: آنچه می‌گویم راست است و اگر در جایگاهی مناسب بودیم نشانت می‌دادم.

گرومیو: من هم اکنون آماده‌ام! تو نوشته را بردار و میله اندازه‌گیری را به من ده. رحم نکنی!

هورتسیو: خدا رحم کند! گرومیو، پس بخت با او یار نیست.

پتروچیو: خوب، آقا، خلاصه کنم، این جامه برای من نیست.

گرومیو: حق با شماست سرورم، برای بانوست.

پتروچیو: برو، آن را برای استادت بَر تا از آن برای خود بهره گیرد.

گرومیو: نابکار، مگر از روی جنازه من بگذری! قبای بانوی مرا ببری که استادت از آن برای خود بهره گیرد؟

پتروچیو: مردک، مرادت از این حرف چیست؟

گرومیو: سرورم، مراد از آنچه می‌اندیشید عمیق‌تر است.

قبای بانوی مرا ببرد برای استادش که از آن بهره گیرد؟

تُف، تُف، تُف!

پتروچیو: [در کنار:] هورتسیو، به درزی بگو که بهای جامه را خواهیم پرداخت. [رو به درزی:] ببرش، برو، و هیچ مگو.

هورتسیو: [در کنار:] درزی، فردا بهای جامه‌ات را خواهم داد.

از سخنان شتاب‌زده او مَرَنج. برو، برو، و سلام مرا به استادت برسان.

[درزی بیرون می‌رود.]

پتروچیو: خوب، بیا کِیتم، با همین کهنه‌جامه‌های ناآراسته

نزد پدرت خواهیم رفت.

که تن را روان است که می‌آراید،

و چون خورشید که از ابرهای تیره برون می‌درد،

بزرگی نیز از جامه دلق برون می‌زند.

آیا جیجاق از چکاوک بهتر است؟

چرا؟ چون پرهایی زیباتر دارد؟

یا افعی از مارماهی بهتر است

چون پوستِ نگارینش چشم‌نوازتر است؟

چنین نیست، کِیت دلبندم؛ تو را نیز

این اسباب و جامه‌های درویشانه از نظر نیفکند.

تو اگر شرم می داری، گناهش بر من نه،
پس روی بگشا! بی درنگ از اینجا می رویم
تا در سرای پدرت پای کوبیم و خوش گذارنیم.
[رو به گرومیو:] برو مردانم را بخوان،
بی درنگ نزد او خواهیم شد،
و اسبان را به انتهای لانگ لین^{۱۸۰} ببر،
آنجا سوار خواهیم شد، و تا آنجا را پیاده خواهیم رفت. بگذار ببینم، به گمانم اکنون از ساعت هفت
چیزی نگذشته است،
شاید تا هنگام ناهار^{۱۸۱} به آنجا برسیم.
کاترینا: گستاخی است، سرورم اما ساعت نزدیک به دو است و تا شما به آنجا برسید، هنگام شام
خواهد رسید^{۱۸۲}.
پتروچیو: تا به اسبم برسم ساعت هفت خواهد شد.
تو با هرچه من می گویم و می کنم و
می خواهم بکنم، پیوسته مخالفت می کنی.
آقایان، فراموش کنید.
امروز نخواهم رفتم، و پیش از آنکه بروم،
هر ساعتی که من بگویم همان خواهد بود.
هورتسیو: [با خود:] عجب! این دلاور به خورشید هم امر و نهی خواهد کرد.
[بیرون می روند.]

مجلس چهارم

[ترانیو - به هیئت لوچنتیو - و بازرگان، موزه به پا و سری کلاه به هیئت وینچنسیو، وارد می شوند.]

ترانیو: سرورم، سرا اینجاست. اجازه می دهید در را بکوبم؟

بازرگان: آری، مجبوریم. اگر اشتباه نکنم، شاید سینیور باپتیستا مرا از قریب به بیست سال پیش

که با هم در مهمان خانه پگاسوس^{۱۸۳} در جنوا^{۱۸۴} مهمان بودیم به یاد آورد.

ترانیو: بسیار نیک است. به هر حال، نقش خود را فراموش نکنید و همواره همانند پدر رفتار کنید.

بازرگان: قول می دهم.

[بیوندلو وارد می شود.]

پادوتان می آید، آقا؛ بهتر است او را بیاموزید.

ترانیو: از جانب او هراسی نداشته باشید. آهای بیوندلو،

حال تکلیف خویش را به درستی انجام ده، گوش کن:

گمان کن که ایشان وینچنسیو راستین است.

بیوندلو: دل آسوده دارید.

ترانیو: اما بگو بینم، پیغامت را به باپتیستا رسانده ای؟

بیوندلو: به او گفتم که پدرتان درونیز است،

و گفتم که امروز در پادوا پی اش می گشته اید.

ترانیو: آفرین؛ این را بگیر و با آن برای خود نوشیدنی بخر.

[او را سکه می دهد.]

[باپتیستا و لوچنتیو - به هیئت کامیو - وارد می شوند.]

باپتیستا می آید. خود را مهیا سازید. جناب باپتیستا، از دیدارتان خوشحالم. سرورم، ایشان همان

بزرگ زاده ای هستند که گفته بودم. امیدوارم اکنون حق پدری را برای من بجای آورید:

بیانکا را با حق ارثم برایم بستانید.

بازرگان: آرام باش، پسرم.

سرورم، با اجازت از شما: به پادوا آمده بودم

تا مطالبات خویش بستانم که فرزندم لوچنتیو

مرا از این مهم آگاه ساخت که میان خودش و

دختر شما مهری افتاده است.

و- چون از خوبی شما فراوان شنیده‌ام،

و چون فرزندم مهر دختر شما را در دل دارد و او مهر پسر مرا - برای آنکه انتظارش به درازا نکشد،

من با تمام مهر پدری خویش، به این وصلت راضی‌ام.

و اگر شما نیز جز این نمی‌اندیشید و رضایید،

من راغب و آماده‌ام تا پس از آنکه عهد افتاد،

او را به عقد فرزندم درآوریم

زیرا من با شما، سینیور باپتیستا، مته بر خشخاش نمی‌توانم گذاشت که نام و آوازه نیک شما بسیار

شنیده‌ام.

باپتیستا: بزرگوارا، از آنچه می‌خواهم بگویم مرا معذور دارید.

صریح و گزیده سخن گفتنِ شما مرا خوش آمد.

آری درست است، پسر شما لوچنتیو

مهر دختر مرا در دل دارد و او نیز چنین-

مگر آنکه این محبت تزویری استادانه باشد-

و از این روی، اگر دیگر حرفی ندارید و

همانند پدری با پسر خویش رفتار خواهید نمود،

و کابینی درخور به دخترم خواهید داد،

وصلت سر خواهد گرفت و کار تمام است:

پسر شما با رضایت من دخترم را خواهد ستاند.

توانیو: سپاس می‌نهم، بزرگوار.

پس بگویید، بهترین جا کجاست تا در آن

نامزدی برگزار و عهدهای بین ما

چنان که موافقت کرده‌ایم بسته شود؟

باپتیستا: در سرای من که نمی‌شود، لوچنتیو، چرا که می‌دانی

دیوار موش دارد و موش گوش، و مرا خدمتکاران زیادی باشد. از سوی دیگر، گرمیو پیرسر هنوز در

کمین است، چه بسا در کار ما اخلال کند.

ترانیو: پس در منزل من، اگر موافق باشید.

پدرم آنجا منزل کرده‌اند^{۱۸۵} و امشب همان جا

کار را به دور از مزاحمت و به خویی به پایان خواهیم برد. همین خدمتکار خود را پی دخترتان بفرستید؛

[به لوچنتیو اشاره می‌کند و به او چمشک می‌زند.]

پادو من هم فی الفور دفتردار را خواهد آورد.

اشکال کار اینجاست که در این مهلت کوتاه

گمان نکنم خوان رنگینی در کار باشد.

باپتیستا: مقبول است. هلا کامیو، به سرا برو

و به بیانکا بگو خود را برای امشب آماده سازد،

و اگر خواستی، آنچه را در اینجا گذشت به او باز گو:

به بیانکا بگو، پدر لوچنتیو به پادوا آمده و مقرر گشته است که به همسری لوچنتیو درآید.

[لوچنتیو بیرون می‌رود.]

بیوندلو: با همه وجودم به درگاه خدایان دعا می‌کنم که چنین شود!

ترانیو: کاری به کار خدایان نداشته باش، به کار خود برس.

[بیوندلو بیرون می‌رود.]

سینیور باپتیستا، رخصت می‌دهید راه را نشان دهم؟

خوش آمدید. گویا تنها باید به یک خورش بسنده کنید. بیااید سرورم، در پیزا به از این خواهد بود.

باپتیستا: من از دنبال می‌آیم.

[بیرون می‌روند.]

لوچنتیو - به هیئت کامیو - و بیوندلو وارد می‌شوند.]

بیوندلو: کامیو!

لوچنتیو: چه می‌گویی بیوندلو؟

بیوندلو: دیدی اربابم به شما چشمک زد و خندید؟

لوچنتیو: که چه، بیوندلو؟

بیوندلو: هیچ- اما او مرا بگذاشته است تا معنا و مفهوم نشانه‌ها و اشاراتش را بشکافم.

لوچنتیو: خواهش دارم، گزارش کن.

بیوندلو: این گونه است: بابتیستا، از دو دنیا بی خبر، با پدرِ دروغینِ پُتری دروغین به گفتگو نشسته است.

لوچنتیو: نشسته باشد، که چه؟

بیوندلو: مقرر شد که شما دخترش را برای شام به آنجا ببرید.

لوچنتیو: و آن گاه؟

بیوندلو: کشیش پیرِ کلیسای سنت‌لوک^{۱۸۶} هر زمان بخواهید گوش به فرمان شماست.

لوچنتیو: این‌ها همه یعنی چه؟

بیوندلو: نمی‌دانم، فقط می‌دانم که سرگرم ضمانتی دروغین‌اند.

شما نیز دخترک را برای خویش تضمین کنید و مهر «حق طبع محفوظ»^{۱۸۷} خود را بر او بزنید.

پیش به سوی کلیسا! کشیش و منشی و چند شاهد راستگو و دولتمند با خود ببرید.

اگر این نیست آنچه در پی‌اش می‌گردید، دیگر چیزی ندارم که بگویم، جز آنکه با بیانکا برای همیشه بدرود گوید.

لوچنتیو: می‌دانی چه می‌گویی بیوندلو؟

بیوندلو: نمی‌توانم ماند. زنی را می‌شناختم که روزی هنگام نماز دیگر به پالیز رفت جعفری چیدن

برای پر کردن شکم خرگوش شامش و عروس شد. شما نیز می‌توانید سرورم؛ پس بدرود، سرورا.

اربابم مرا گسیل کرده است که به کلیسای سنت‌لوک روم و کشیش را بگویم که آماده شما و

پیوستان^{۱۸۸} باشد.

[بیرون می‌رود.]

لوچنتیو: شاید چنین کنم و خواهم کرد، اگر بیانکا بپسندد.

بیانکا خرسند خواهد شد- پس چرا دل‌دل کنم؟

هر چه پیش آید خوش آید، دل به دریا می‌افکنم.

راست نیاید اگر کامیو بی بیانکا باشد.

[بیرون می‌رود.]

مجلس پنجم

[پتروچیو، کاترینا، هورتسیو و خدمتکاران وارد می شوند.]

پتروچیو: زودتر، شما را به خدا! بار دیگر پیش به سوی پدرمان! ^{۱۸۹}

جل الخالق، چه زیبا و پرفروغ می درخشد ماه!

کاترینا: ماه؟ خورشید! اینک مهتاب نیست.

پتروچیو: من می گویم این ماه است که چنین پرفروغ می درخشد.

کاترینا: من می دانم این خورشید است که چنین پرفروغ می تابد.

پتروچیو: ببین، قسم به جان پسر مادرم - که خودم باشم -

یا ماه و ستاره و هر چه دل من بخواهد است

یا هرگز به خانه پدرت نخواهیم رفت.

[رو به خادمان:] بروید اسبانمان را برگردانید.

پی درپی با من ناسازی می کنی و ناسازی.

کاری جز ناسازی نمی دانی!

هورتسیو: هر چه می گوید بگو به چشم، و گرنه هرگز نخواهیم رفت.

کاترینا: اکنون که تا بدین جا آمده ایم، نمانید. تمنا می کنم.

ماه یا خورشید، هر چه خواهی همان باشد؛

اگر خواهی پی سوزش بخوان،

سوگند که من نیز همانش خوانم.

پتروچیو: من می گویم ماه است.

کاترینا: می دانم که ماه است.

پتروچیو: نه، پس دروغ می گویی، خورشید عالم تاب است.

کاترینا: پس خدا را سپاس، خورشید عالم تاب است.

اما خورشید هم نیست، اگر تو بگویی که نیست،

و ماه هم با نظر تو برمی گردد.

هر چه خواهی خواندش، همان باشد،

و برای کاترین هم جز آن نباشد.

هورتسنیو: [با خود:] پتروچیو، برو خوش باش که میدان از آنِ توست.

پتروچیو: بسیار خوب، به پیش، به پیش!

گوی این گونه باید غلطد

نه آنکه به میل خویش گردد.^{۱۹۰}

[وینچنسیو وارد می شود.]

صبر کنید، کسی می آید.

[رو به وینچنسیو:] صبح بخیر، بانوی گرامی. به کجا؟

بگو ببینم، کیت دلبندم، و راست بگو،

شاداب تر از این مه بانویی به چشم دیده بودی؟

سرخ و سپید گونه هایش چه درهم آویخته اند!

آسمان را کدامین ستارگان چنین زبید

که آن چشمان، آسمان چهره اش را؟

ای دوشیزه مه رو، بار دیگر روزتان خوش.

کیت دلبندم، در آغوشش کش برای زیبایی اش.

هورتسنیو: [با خود:] از او زنی ساخته است، مرد را از کوره به در خواهد برد.

کاترینا: ای غنچه نوشکفته، شاداب و دل انگیز و زیبا،

به کجا می روی؟ کجاست منزلت؟

خوشبخت باب و مام چنین نازنین فرزند!

خوشبخت تر آن مردی که از اختر نیک،

تو را هم بالین فرخنده اش یابد.

پتروچیو: تو را چه شده است کیت؟ مگر دیوانه گشته ای؟

مردی است او فرتوت، پلاسیده، پرمزیده، رنگ باخته!

نه دوشیزه، چنان که تو می گویی.

کاترینا: بر من ببخشید، پدر جان، خطای دید گانم را

که این آفتاب چنانشان خیره کرده است

که به هرچه نگاه می‌کنم جوان^{۱۹۱} می‌نماید.

حال می‌بینم که پدری بزرگوار هستید.

تمنا دارم، این سهو بر من ببخشید.

پتروچیو: آری، ببخشیدش، مهربان پدر بزرگ پیر

و این را نیز معلوم کنید که به کدام سو سفر می‌کنید -

اگر از همین راه می‌روید، از همراهی شما بسی شادمان خواهیم شد.

وینچنسیو: ای سرور بزرگوار و شما ای بانوی دلشاد،

که با آن خوش‌آمدگویی عجیب و غریب مرا حیران کردید. نام من وینچنسیو و خانه‌ام در پیزاست.

پسری دارم که دیری است او را ندیده‌ام،

عازم پادوا هستم تا دیداری با او تازه کنم.

پتروچیو: نامش چیست؟

وینچنسیو: لوچنتیو، سرور گرامی.

پتروچیو: از این دیدار خوشحالم و خوشحال‌تر برای فرزندتان.

و اینک، به اعتبار قانون و ریش سپیدتان می‌توانم شما را پدر مهربان خود بخوانم.

پسر شما هم اینک با خواهر همسر من - همین مه‌بانو -

عروسی کرده است. حیرت نکنید و غمین ماباشید.

دختری است پاک‌نهاد، با جهیزی فراخ و بادودمان؛

از این‌ها گذشته، چنان حسن‌ها دارد که

شایسته همسری هر بزرگ‌زادهٔ باگهر باشد.

بگذارید وینچنسیو بزرگ را در آغوش گیرم،

و قدم‌کشان برویم تا پسر درستکاران را ببینیم،

که از آمدن شما بسی شادمان خواهد شد.

وینچنسیو: آیا این راست است یا آنکه خوش دارید بسان مسافران خوش طبع، هر رهرویی را که در

راه دیدید دست بیندازید؟

هورتسنسیو: راست است، پدر جان، از من بشنوید.

پتروچیو: بیایید، با ما همراه شوید تا خود حقیقت را ببینید،

چون مزاحی که در آغاز کردیم شما را بدگمان ساخته است.

[همگی مگر هورتنسیو بیرون می‌روند.]

هورتنسیو: خوب، پتروچیو، این به من دل و جرئت داده است!

اکنون دست به کار بیوه‌زن خود می‌شوم و اگر سرسخت باشد، تو به هورتنسیو یاد دادی که چگونه گستاخ باشد.

نشر کتاب (nbookcity.com)

پردہ پنجم

نشر کتاب (nbookcity.com)

مجلس یکم

[گرومیو، بیوندلو، لوچنتیو - خودش - و بیانکا وارد می‌شوند.]

بیوندلو: تند و خموش، سرورم، چون کشیش آماده است.

لوچنتیو: می‌شتابم، بیوندلو. ولی شاید در خانه به تو نیاز باشد، پس ما را تنها بگذارد.

[لوچنتیو - با بیانکا - بیرون می‌رود.]

بیوندلو: خیر، باید طوق کلیسا را بر گردنت بینم^{۱۹۲} و آن‌گاه

هرچه زودتر نزد اربابم بازگردم. [بیرون می‌رود.]

گرومیو: در شگفتم که چرا کامیو دیری است پیدا نیست.

[پتروچیو، کاترینا، وینچنسیو، گرمیو با همراهان وارد می‌شوند.]

پتروچیو: این هم درش، بزرگوار، این خانهٔ لوچنتیوست.

سرای پدرم^{۱۹۳} مایل به سمت بازارگاه است؛ باید به آنجا بروم، پس همین جا شما را بدرود می‌گویم.

وینچنسیو: نمی‌گذارم بروید مگر آنکه پیش از رفتن با من باده بنوشید. پندارم که بر من است اینجا به شما خوش آمدگویی کنم و بی‌گمان از سرگرمی و نشاط پی‌نویسم بود.

[در می‌زند.]

گرومیو: اهل خانه سرگرم‌اند، بلندتر در بزنید.

[بازرگان از بالکانه به بیرون نگاه می‌کند.]

بازرگان: کیست که چنان بر در می‌کوبد گویی در را از پاشنه می‌خواهد کند؟

وینچنسیو: آیا سینیور لوچنتیو در خانه است، ای بزرگوار؟

بازرگان: در خانه است، آقا، اما با کسی صحبت نخواهد کرد.

وینچنسیو: اگر کسی برایش یکصد یا دویست پوند آورده باشد تا با آن خوش بگذراند چطور؟

بازرگان: پوندهایت را در کیسه‌ات بگذار. تا من زنده باشم نیازی نخواهد داشت.

پتروچیو: نگفتم پسران در پادوا بسیار محبوب است؟ می‌شنوید؟ این حرف‌ها را کنار بگذاریم، تمنا دارم به سینیور لوچنتیو بگویید که پدرشان از پیزا آمده پشت در است تا با او صحبت کند.

بازرگان: دروغ می‌گویی. پدرش از مانتوا آمده است،

و همین جا پشت بالکانه ایستاده است.

وینچنسیو: پدرش تو هستی؟

بازرگان: آری، مادرش که چنین می گوید، اگر راست گفته باشد.

پتروچیو: [رو به وینچنسیو:] این چه کاری است بزرگوار؟!

آخر این سراسر نامردی است، نام دیگری را بر خود گذاشتن.

بازرگان: بگیرید آن نامردم را، به باورم قصد دارد با نام من

کسی را در این شهر بفریبد.

[بیوندلو وارد می شود.]

بیوندلو: [با خود:] آن دو را تا درون کلیسا همراهی کردم - خداوند یارشان!

ولی این کیست اینجا؟ ارباب قدیمی خودم، وینچنسیو!

گاو مان زاییده و کارمان زار است!

وینچنسیو: بیا اینجا ببینم پدر سوخته.

بیوندلو: امیدوارم بگذارید خودم برگزینم، سرورم.

وینچنسیو: گفتم بیا اینجا نابکار! چطور شد، مرا از یاد برده ای؟

بیوندلو: از یاد برده ام؟ نه، سرورم.

شما را فراموش نمی توانم کرد

چون هرگز در عمرم شما را ندیده ام.

وینچنسیو: چه؟ ای پدر سوخته بدنام!

پدر اربابت، وینچنسیو، را هرگز ندیده ای؟

بیوندلو: ارباب پیر گرامی گهرم را می گویند؟ آری سرورم،

نمی بینید سر خویش از بالکانه بیرون آورده است؟

وینچنسیو: راستی چنین است؟

[بیوندلو را می زند.]

بیوندلو: فریاد! فریاد! فریاد! این زنجیری مرا بخواهد کشت!

[بیرون می روند.]

بازرگان: پسر، به داد برس! سینیور باپتیستا، فریاد! [از پشت بالکانه می رود.]

پتروچیو: خواهش دارم، کیت، بیا کناری بایستیم تا سرانجام این کشمکش را ببینیم.
[کنار می ایستند.]

[بازرگان - بیرون از سرا - به همراه خدمتگزاران، باپتیستا و ترانیو - به هیئت لوچنتیو - وارد می شوند.]

ترانیو: جناب، شما که باشید که جرئت کرده اید پیشکار مرا به باد کتک گیرید؟
وینچنسیو: من کیستم مردک؟ خودت کیستی؟ آه، ای خدایان فناناپذیر! ای لثیم آراسته! نیم تنه حریر و شلوار مخملین و جبهه سرخ و کلاه کله قندی! آه، خانه خراب شدم! خانه خراب شدم! من در خانه بمانم و دخل و خرج را نگاه دارم که پسر و نوکرم همه را در مدرسه به باد دهند.

ترانیو: ببینم، چه افتاده است؟

باپتیستا: شگفتا، این مرد دیوانه است؟

ترانیو: سرورم، از جامه هاتان پیداست که بزرگ زاده ای هوشیار و بانزادید اما حرف هاتان شما را مردی دیوانه می نماید. آخر، بزرگوارا، شما را چه که من گوهر و زربه خود آویخته ام؟
این همه را از دولت پدر گرامی ام دارم.

وینچنسیو: پدرت؟ ای ناپکار! پدرت در برگامو^{۱۹۴} بادبان می سازد.

باپتیستا: در اشتباهید، ای بزرگوار، در اشتباهید.

خواهش دارم بگوئید، نامش را چه می پندارید؟

وینچنسیو: نامش؟ انگار نامش را نمی دانم!

او را خودم از سه سالگی پرورانده ام و نامش ترانیوست.

بازرگان: برو، برو، دیوانه زنجیری! نامش لوچنتیو و تنها پسر من، و وارث زمین های من، سینیور وینچنسیو، است.

وینچنسیو: لوچنتیو؟ ای وای، اربابش را به قتل رسانده است!

به نام دوک شما را فرمان می دهم، او را بگیرید!

آه پسر، پسر! بگو پسر من لوچنتیو کجاست ای نامرد؟

ترانیو: پاسبانی صدا کنید.

[پاسبانی وارد می شود.]

این شاید دیوانه را به زندان برید.

پدرم، بابتیستا، او را به محکمه بکشانید.

وینچنسیو: مرا به زندان برند؟

گرمیو: بمان، پاسبان. نباید به زندان برود.

بابتیستا: سینیور گرمیو، حرف نباشد.

می گویم باید به زندان برود.

گرمیو: هوشیار باشید، سینیور بابتیستا، مبادا که در این غائله فریب خورید.

می توانم سوگند یاد کنم که این وینچنسیو راستین است.

بازرگان: اگر زهره اش را داری، سوگند یاد کن.

گرمیو: نه، مرا زهره آن نباشد که سوگند یاد کنم.

وینچنسیو: پس بهتر است بگویی که من هم لوچنتیو نیستم.

گرمیو: آری، می دانم که تو سینیور لوچنتیویی.

بابتیستا: ببریدش این خرف را. به زندانش اندازید.

وینچنسیو: این گونه غریب نوازی می کنند، ای نامرد دیوخوا!

[بیوندلو، لوچنتیو و بیانکا وارد می شوند.]

بیوندلو: وای، کارمان از دست شد، خودش هم آنجاست!

انکارش کن، بگو دروغ می گوید،

وگرنه کار همگی مان زار است.

لوچنتیو: عفو کنید، پدر مهربانم.

[لوچنتیو و بیانکا زانو می زنند.]

وینچنسیو: پسر نازنینم زنده است؟

[بیوندلو، ترانیو و بازرگان پا به فرار می گذارند.]

بیانکا: عفو کنید، پدر عزیز.

بابتیستا: گناهت چیست؟ لوچنتیو کجاست؟

لوچنتیو: لوچنتیو منم. پسر راستین وینچنسیو راستین

که وقتی دیدگانتان از پنداشت های دروغین تار بود،

دختر شما را عقد کرده، به همسری خود درآوردم.

گرمیو: نیرنگی عمدی که همه ما را بفریبند!

وینچنسیو: کجاست آن نابکار ملعون، ترانیو،

که این گونه با من ستهید و درافتاد؟

باپتیستا: بگوئید ببینم، مگر این کامیو من نیست؟

بیانکا: کامیو لوچنتیو را بدل شده است.

لوچنتیو: عشق بود که این معجزه‌ها را آفرید. عشق بیانکا

مرا وادار ساخت جای خود را با ترانیو عوض کنم،

و او جاه مرا در شهر نگاه می‌داشت.

اکنون شادم از آنکه سرانجام به ساحل امن

خوشبختی که آرزویم بوده است پا نهاده‌ام.

آنچه ترانیو کرد به فرمان من بود؛

پس او را، به حرمت من ببخشایید، پدر بزرگوارم.

وینچنسیو: من بینی آن نابکار را که می‌خواست مرا به زندان فرستد خواهم برید!

باپتیستا: به من گوش کنید، آقا. با دختر من بی‌رضای من عروسی کرده‌اید؟

وینچنسیو: ترس به خود راه مدهید، باپتیستا، شما را رضا خواهیم کرد. خاطر آسوده دارید.

ولی من می‌روم تا کینه کشم از این سیاه‌کاری.

[بیرون می‌رود.]

باپتیستا: و من نیز، تا سر درآورم از بطن این تباه‌کاری.

[بیرون می‌رود.]

لوچنتیو: رنگ مبار، بیانکا. پدرت خم به ابرو نخواهد آورد.

[لوچنتیو و بیانکا بیرون می‌روند.]

گرمیو: نان من خمیر است^{۱۹۵}، من نیز بروم. امیدی که نمانده است، لااقل از سور بی بهره نمانم.

[بیرون می‌رود.]

کاترینا: شوهرم، در پی‌شان برویم تا پایان این هنگامه را ببینیم.

پتروچیو: خواهیم رفت. اول مرا ببوس، کیت.

کیت: چه؟ در میان کوچه؟

پتروچیو: چطور؟ مگر از من شرم داری؟

کیت: نه سرورم، خدا نکند، ولی از بوسیدن شرم دارم.

پتروچیو: باشد، پس به خانه باز خواهیم گشت.

[رو به گرمیو:] بیا پسر، برویم.

کاترینا: نه، تو را خواهم بوسید.

[او را می بوسد.]

حال تمنا می کنم، محبوبم، بمان.

پتروچیو: خوب نیست این گونه بودن؟ بیا، کیت دلبندم،

یک بار بهتر از هرگز است،

و هرگز برای هیچ کاری دیر نیست.

[بیرون می روند.]

مجلس دوم

[باپتيسٽا، وينچنسيو، گرميو، بازرگان، لوچنتيو و بيانكا، هورتنسيو و بيوه زن، پتروچيو و کاترينا، ترانيو و بيوندلو به همراه خدمتگزاران با طبق های خوراکی وارد می شوند.]

لوچنتيو: سرانجام سازهای مخالف ما موافق شد هرچند به درازا انجامید، و اکنون که غوغای جنگ فروخفته است، زمان آن فرا رسیده است که به لغزشگاه ها و خطرهایی که از آن ها گذر کرده ایم لبخند زنیم.

بيانكاي مَه روي من، پدرم را خوش آمد گو،
تا من نیز با محبتی برابر به پدر تو خوش آمد گویم.
برادرم پتروچيو، خواهرم کاترينا،
و تو، هورتنسيو، در کنار بيوه زن مهربانت،
از این سور هرچه بهتر برخوردار و به سرای من خوش آمدید.
این خوان را برای کامل کردنِ سور عروسی پهن کرده ام. تمنا می کنم، بنشینید، تا نشسته بخوریم و گپ زنیم.

پتروچيو: کاری نیست مگر نشستن و نشستن و خوردن و خوردن!

باپتيسٽا: این است راه و رسم مهمان نوازی پادوا، پسرم پتروچيو.

پتروچيو: راه و رسم پادوا جز مهربانی نیست.

هورتنسيو: کاش اینکه گفتی راست باشد،

به خاطر خودم و تو می گویم.

پتروچيو: به جان خودم سوگند که هورتنسيو از بيوه زنش می ترسد^{۱۹۶}.

بيوه زن: اگر من بترسم هرگز به من اعتماد نکنید.

پتروچيو: شما بسیار فهمیده اید ولی منظور مرا نفهمیده اید.

منظور من این بود که هورتنسيو از شما می ترسد.

بيوه زن: مارگزیده از پیسه رسن می ترسد.

پتروچيو: چه پاسخ دندان شکنی.

کاترينا: بانو، منظور تان چه بود؟

بیوه زن: من این گمان را به او^{۱۹۷} دارم^{۱۹۸}.

پتروچیو: به من گمان دارد؟! هورتنسیو، نظر تو چیست؟

هورتنسیو: بیوه زنم می گوید که این گونه می پندارد.

پتروچیو: گریز خوبی بود. برای این کار او را بیوسید، بیوه بانو.

کاترینا: «مارگزیده از پیسه رسن می ترسد.» -

خواهش دارم بگوئید مقصودتان از این سخن چه بود.

بیوه زن: شوی شما، که به سلیطه ای گرفتار آمده است،

رنج های شوی مرا با بدبختی خود می سنجد -

اکنون منظور سخنم را می دانید.

کاترینا: آری، منظوری بسیار مذموم^{۱۹۹}.

بیوه زن: آری و منظور شما هستید.

کاترینا: به راستی که من مذموم در جایی که شما باشید.

پتروچیو: بتاز، کیت، بتاز!

هورتنسیو: بتاز، بیوه بانو، بتاز!

پتروچیو: یکصد سکه شرط می بندم که کیت من او را به زمین خواهد زد.

هورتنسیو: اینکه کار من است.

پتروچیو: گویی کار خود را خوب می دانی. به سلامتی تو، رفیق.

[به سلامتی هورتنسیو می نوشد.]

باپتیستا: شما را از این جماعت رند خوش آید، گرمیو؟

گرمیو: باور کنید، بزرگوارا، که خوب سربه سر هم می گذارند.

بیانکا: سرو ته^{۲۰۰}! اگر مرد رندی در اینجا بود

می گفت سرو ته شما سرو شاخ^{۲۰۱} است.^{۲۰۲}

وینچنسیو: عروس بانو، از خواب پریدی؟

بیانکا: آری اما از جایم نه؛ پس دوباره خواهم خوابید.

پتروچیو: نه، نباید این کار را بکنی. حال که زبان باز کرده ای،

بگذار ببینیم از آن تلخ گویی های خود چه در چنته داری.

بیانکا: می‌خواهید این پرنده را شکار کنید؟ من می‌خواهم بر شاخ دیگری پَرَم پس همان‌طور که تیر درزه می‌نهد، دنبالم بیاید^{۲۰۳}.

همگی خوش آمدید.

[بیانکا، کاترینا و بیوه‌زن بیرون می‌روند.]

پتروچیو: از دستم گریخت. سینیور ترانیو، شما هم تیرتان را سوی این پرنده نشانه گرفتید، اگرچه به خطا رفت، پس به سلامتی همهٔ آنان که تیر انداختند و به نشانه نزدند.

ترانیو: سرورم، لوچنتیو مرا بسان تازی شکاری‌اش از بند گشود که برای خود می‌دوید، ولی برای صاحبش شکار می‌کرد.

پتروچیو: تشییهی نیک و بهنگام اما اندکی ناسازوار.

ترانیو: بسیار خوب است سرورم که شما برای خودتان به شکار رفتید - ولی می‌گویند که شکار عزیزتان ایستادگی می‌کند.

باپتیستا: ای داد، پتروچیو! این بار ترانیو خاکت کرد.

لوچنتیو: سپاست می‌نهم، ترانیو خوب، برای این گوازه.

هورتسیو: اقرار کن! اقرار کن! تو را خاک نکرد؟

پتروچیو: کمی مرا مانده کرده است، به این اقرار می‌کنم.

ولی شرط می‌بندم شوخی‌اش خراشی بر من کشید و از کنارم بگذشت ولی یگراست به شما برخورد و شما را مجروح کرد.

باپتیستا: ولی از شوخی که بگذریم، دامادم پتروچیو، به گمانم سرکش‌ترین زن عالم نصیب تو شده است.

پتروچیو: من که می‌گویم نه، و از این رو، برای آنکه این را بر شما درست کنم، بیاید هر کدام از ما پی همسرش فرستد،

و آنکه همسرش بیش از دیگران فرمان برد،

شرطی را که اکنون پیش خواهیم نهاد همو برد.

هورتسیو: قبول. شرط بر سر چه؟

لوچنتیو: بیست سکه زر.

پتروچیو: بیست سکه؟ من این را بر سر شاهین و سگ شکاری ام می بندم،

ولی برای همسرم بیست بار بیش از این.

لوچنتیو: پس صد سکه.

هورتسیو: قبول.

پتروچیو: بسیار خوب. بسته شد!

هورتسیو: که شروع می کند؟

لوچنتیو: من می کنم. بیوندلو، برو به خانم بگو نزد من بیاید.

بیوندلو: می روم.

[بیرون می رود.]

باپتیستا: پسر، اگر بیانکا بیاید، نیمانیم شریک شویم.

لوچنتیو: من نیمانیم نمی خواهم؛ همه را خود به گردن می گیرم.

[بیوندلو وارد می شود.]

هان، چه خبر؟

بیوندلو: سرورم، بانویم پیغام فرستادند که به کاری مشغولند و نمی توانند آمد.

پتروچیو: چه؟ مشغول است و نمی تواند آمد!

این هم شد جواب؟

گرمیو: آری، و جوابی است نرم. شما، سرورم، دست به دعا شوید که همسران بدتر از این جوابی نفرستد.

پتروچیو: من امید دارم که بهتر خواهد بود.

هورتسیو: آهای بیوندلو، برو از همسرم خواهش کن

بی درنگ نزد من بیاید.

[بیوندلو بیرون می رود.]

پتروچیو: آها، از او «خواهش کند»!

پس نه، باید که بیاید.

هورتسیو: باید ببخشی پتروچیو، هر چه می توانی بکن که از همسر تو خواهش هم نتوان کرد.

[بیوندلو وارد می شود.]

خوب، کجاست همسرم؟

بیوندلو: می‌گویند شما قصد شوخ طبعی دارید. نمی‌آیند.

فرمودند شما نزد ایشان بروید.

پتروچیو: بدتر و بدتر! «نمی‌آیند»!

نسخه کتاب (nbookcity.com)

آه، چه زشت، چه تحمل ناپذیر، نمی توان تاب آورد!

پسر جان، گرومیو، برو نزد خانم.

بگو فرمان می دهم نزد من آید.

[گرومیو بیرون می رود.]

هورتنسیو: من پاسخش را می دانم.

پتروچیو: چیست؟

هورتنسیو: «نمی آیم.»

پتروچیو: باشد، بخت سیاه از آن خودم خواهد بود، دیگر بس.

[کاترینا وارد می شود.]

باپتیستا: شگفتا، سوگند به مقدسات که کاترینا می آید!

کاترینا: چه فرمایشی دارید، سرورم، که پی من فرستاده اید؟

پتروچیو: خواهرت و زن هورتنسیو کجایند؟

کاترینا: در مهمان خانه کنار اجاق گفتگو می کنند.

پتروچیو: برو به اینجا بیاورشان. اگر از آمدن سر باز زدند،

آن ها را از سوی من سخت تازیانه بزن و نزد همسرانشان بر. گفتم برو، و آن ها را بی درنگ اینجا بیاور.

[کاترینا بیرون می رود.]

لوچنتیو: اگر معجز می جوئید، این معجز.

هورتنسیو: آری معجز شده است. خدا داند که چه در پی دارد^{۲۰۴}.

پتروچیو: من می دانم: مهر و آرامش و آرام زیستن،

پادشاهی کردن باهیبت و بالانشینی بی چون و چرا،

و سخن کوتاه، هر چه نیک است و شادی آفرین.

باپتیستا: بخت بلند و کامت روا باد، پتروچیو عزیز!

شرط را تو برده ای و من نیز بر آنچه به تو باخته اند

بیست هزار سکه زر خواهم افزود،

جهیزی دیگری برای دختری دیگر،

که او دیگر گشته است، چنان که هرگز نبوده است.

پتروچیو: نه، من این شرط را به از این خواهم برد،

و فرمان بری اش را - اطاعتگری و فضیلت های تازه پرورده اش را - بیش از این نشان خواهم داد.
[کاترینا، بیانکا و بیوه زن وارد می شوند.]

بینید که می آید و زنانِ نافرمانتان را همچون
اسیرانی که تسلیم چیره زبانی زنانه اش شده اند،
با خود می آورد.

کاترین، آن کلاه که بر سر داری تو را نمی زبید،
آن زینت بی مقدار را از سر به در کن - بر زمینش بیفکن.
[فرمان می برد.]

بیوه زن: پروردگارا، باشد که به آه کشیدنم نیازی مباد،
مگر آن هنگام که به چنین روزی گرفتار آیم!

بیانکا: آف بر تو، این چه کار نابخردانه ای است که فرمان بری اش می خوانی؟
لوچنتیو: ای کاش فرمان بری تو نیز همین اندازه نابخردانه بود.

که فرمان بری خردمندانه تو، بیانکای زیبا، از سر شب تاکنون یکصد سکه زر به من زیان رسانده
است.

بیانکا: و تو نابخردتری که بر سر فرمان بری من شرط می بندی.

پتروچیو: کاترین، فرمانت می دهم به این زنانِ خودرأی بگویی
که چه وظیفه ای در برابر شوهران و سروران خود به گردن دارند.
بیوه زن: بس، بس، ما را به سخره گرفته اید. ما وعظ نمی خواهیم.

پتروچیو: زود باش دیگر، و اول از او شروع کن.

بیوه زن: چنین کاری نخواهد کرد.

پتروچیو: من می گویم باید چنین کند. و اول از او شروع کن.

کاترینا: آه، آه، از آن ابروی پراژنگ و بیم آور گرهِ بگشای،

و از آن چشم ها تیر نگاه زهرآلود برای زخم زدن

به سرور و شاه و شهریارِ ترها مکن که زیبایی ات را خراب کند، همچون ژاله که سبزه زار را،
و آبرویت را بریزد، همچون گردبادی که نوشکوفه ها را، و به هیچ روی شایسته یا دلپذیر نیست.

زنی که به خشم آید چشمه‌ای شوریده را ماند،
گل‌آلود، ناپسندیده، تیره‌روی، عاری از هرگونه زیبایی، و مادام که چنین باشد، هیچ‌کس، هرچند از
خشکی و تشنگی به جان آمده باشد،
جرعه‌ای از آن نخواهد نوشید و چکه‌ای از آن نخواهد بسود.
شوی تو خداوند توست، زندگی توست،
نگهدار و سر و سرور توست؛
آنکه سایه‌اش بر سر توست و آن‌گاه که تو در بستر گرم خانه امن و آرام خفته‌ای،
برای خور و آرام تو،
تن خویش را به دریا و خشکی به رنج کار می‌سپارد،
شب را در طوفان روز و روز را در سرما شب می‌کند،
و هیچ چشمداشتی از تو ندارد مگر عشق و زیبایی و فرمان‌بری واقعی -
این همه پاداش ناچیزی است این دین بزرگ را.
تکلیفی که رعیت در برابر شاه خود به گردن دارد،
همان را زن نیز در قبال شوی خود دارد.
و هنگامی که نافرمان و کج خلق و ترش‌روی و تندخوست
و فرمان بحق شویش را نمی‌برد،
چیست جز یاغی پرستیز بدسرشت،
و خائنی ناسپاس به سرور خیراندیش خویش؟
شرمسارم از آنکه زنان آن‌قدر نادان‌اند
که به جای زانو زدن از در آشتی، جنگ می‌جویند،
یا به جای آنکه مهر ورزند و خدمت کنند و زیردستی،
مهتری و برتری و سروری می‌جویند.
چرا تن ما نرم و لطیف و ناتوان است
و با رنج و زحمت دنیا سازگار نیست؟
مگر نه برای آن است که این طبع لطیف و دل نرم
با اندام ما نیک سازگار آید؟

دیگر بس است، ای کرم‌های سرکش و ناتوان،
من نیز روزی همچون شما سری پرغرور داشتم،
زیرک بودم و بی‌پاک و حرف را با حرف پاسخ می‌دادم و اخم را با اخم.
ولی اکنون می‌بینم که نیزه‌های ما چیزی جز نی نیست،
و خود سست همچو نی‌ایم و ناتوانی ما را همانندی نیست، و بیش از همه به آن چیزی مانیم که آن
نیستیم.

پس این باد نخوت بنشانید که همه باد است،
و دست خود را پایین پای شوهرانتان بگذارید.
و اگر هم‌سرم مایل باشند، این دست من، به نشانه فرمان‌بری آماده است، باشد که برایش آسایش
آورد.

پتروچیو: وه که چه خانمی! بیا مرا بیوس، کیت.
لوچنتیو: آفرین بر تو، رفیق، که پاداش از آن توست.
وینچنسیو: چه دلنشین است زمانی که فرزندان سربه‌راهند.
لوچنتیو: ولی چه دل‌آزار زمانی که زنان خیره‌سرنند.
پتروچیو: بیا کیت، به بستر رویم. ما هر سه عروسی کرده‌ایم اما کار شما دو نفر زار است.
[رو به لوچنتیو:] شرط را من بردم، هرچند تو بودی که تیر به نشانه زدی^{۲۰۵}، من که برنده‌ام، پس
خدا شب شما را به‌خیر کند.

[پتروچیو و کاترینا بیرون می‌روند.]

هورتسیو: برو که خوش می‌روی؛ تو سلیطه‌ای بدسرشت را رام ساخته‌ای.
لوچنتیو: ولی از من می‌پرسید، معجز شده که این‌گونه رام شده است.
[بیرون می‌روند.]

[←۱]

,Shakespeare Arden The ,Morris Brian by Edited ,Shrew the of Taming The .
۲۰۰۳.

[←۲]

University Cambridge ,Thompson Ann by Edited ,Shrew the of Taming The .
۲۰۰۳, Press

[←۳]

Gascoigne George .

[←۴]

. همان کاری که خانم مریم کاظمی، به باور این کوچک، به خوبی انجام داده‌اند.

[←۵]

. این تنها نمایشنامه‌ای است که شکسپیر در آن از درآمد (Induction) استفاده می‌کند.

[←۶]

palabras pocas :pallabris. Paucas: اسپانیایی. البته در اصل این بوده است:

[←۷]

Sessa: گم‌شو.

[←۸]

Merriman .

[←۹]

Clowder

[←۱۰]

Belman

[←۱۱]

Echo .

[←۱۲]

[←۱۳]

spleen: اسپرز (طحال) را عضوی می‌دانسته‌اند که سرخوشی و همچنین افسردگی و سایر احساسات در آن جای دارند.

[←۱۴]

humour Idle: الیزابتیان باور داشتند که نسبت چهار مزاج (دموی، بلغمی، صفراوی و مالیخولیایی) در بدن، سلامت جسمی یا روانی فرد را تعیین می‌کند.

[←۱۵]

Hacket Marian.

[←۱۶]

Wincot

[←۱۷]

اینجا اسلای از جناس تام در کلمه «چوب‌خط» (score) استفاده می‌کند چون هم به معنای چوب‌خط زدن و هم به معنای نمره دادن است.

[←۱۸]

Apollo: خدای یونانی موسیقی.

[←۱۹]

Semiramis: ملکه افسانه‌ای آشور که به اندام شهوتناک و پرگوشت خود شهره بود.

[←۲۰]

هیاهوی دسته سگان شکاری یکی از ابعاد مهم لذت شکار برای الیزابتیان بوده است.

[←۲۱]

Adonis: جوانی خوبروی که معشوق ونوس بود. به هنگام شکار گرازی او را کشت.

[←۲۲]

Io: ژوپتر خود را در مه غلیظ پنهان ساخت و به آیو تجاوز کرد.

[←۲۳]

Daphne: آپولو قصد دست‌درازی به دافنه را داشت؛ دافنه از دست او گریخت و به درختی تبدیل شد.

[←۲۴]

این باور در میان مردم شدیداً وجود داشت که انسان از زمان کمال مطلق در بهشت عدن سیر نزولی داشته است.

[←۲۵]

این پیمان‌ها دارای مهر رسمی بود که دقیق بودن اندازه محتویات را تضمین می‌کرد.

[←۲۶]

Hacket Sicely.

[←۲۷]

Greece of Naps John

[←۲۸]

Turph Peter

[←۲۹]

Pimpennell Henry

[←۳۰]

مردم باور داشتند که مالیخولیا در اثر تیره شدن خون پیدا می‌شود.

[←۳۱]

[= شبیه]. اسلای comedy را به اشتباه و از روی نادانی comonty تلفظ می‌کند. در فارسی شبیه و شب‌خوانی معادل تقریبی این نوع نمایش‌هاست.

[←۳۲]

Padua: پادوا به دانشگاه خود که به سال ۱۲۲۸ گشایش یافت شهرت داشت.

[←۳۳]

Lombardy.

[←۳۴]

Bentivolii: این خاندان درواقع بولونیایی بودند نه پیزایی و از نفوذ سیاسی فراوانی برخوردار

بودند.

[←۳۵]

. ایتالیایی (Mi perdonato): «مرا ببخشید.»

[←۳۶]

.Stoic

[←۳۷]

. Stocks: جناس ناقص با واژه stoics (رواقیون).

[←۳۸]

.Ovid

[←۳۹]

. پیرمرد مضحک که شخصیت کلیشه کمدی رنسانس ایتالیاست.

[←۴۰]

.court

[←۴۱]

. her cart: جناس ناقصی میان court (خواستگاری کردن، نشان کردن و الخ) و cart (سوار

گاری کردن) وجود دارد. زنان روسپی را بر گاری سوار و در میدان شهر چرخانده، تازیانه می زدند.

[←۴۲]

. Laughing-stock: که به معنای مضحکه و همچنین «روسپی» است.

[←۴۳]

. mates: (الف) آدم های لات و بی سروپا؛ (ب) جفت و شوهر.

[←۴۴]

. در اینجا سخن بابتیستا نیمه تمام می ماند.

[←۴۵]

. Minerva: الهه رومی خرد.

[←۴۶]

. دسته‌ای از صاحب‌نظران there (حرف ندا) و دسته‌ای دیگر [love] their (یعنی مهر و محبتِ زنان) را درست دانسته‌اند.

[←۴۷]

. هر دو شکست خورده‌ایم. گرمیو بار دیگر این مثل را در مجلس اول، پرده پنجم به کار می‌برد.

[←۴۸]

. idleness in Love: به این اعتقاد عامه که «بیکاری عشق می‌زاید» اشاره دارد. همچنین نام عامیانه گیاه بنفشه سه‌رنگ است که به باور عام، خاصیت تقویت قوای جنسی داشته است.

[←۴۹]

. Anna، خواهر و محرم اسرار دیدو (برگرفته از انه‌اید ویرژیل)

[←۵۰]

minimo queas quam captum te Redime .

[←۵۱]

. Agenor: دختر آگنور (ائوروپه). ژوپتر خود را به شکل گاو درآورد، او را فریفت و بر پشت خود سوار کرده، تا ساحل کرت برد.

[←۵۲]

Crete .

[←۵۳]

. Basta, به ایتالیایی: بس است.

[←۵۴]

. بزرگ‌زادگان در دوره الیزابت جامه‌های رنگارنگ پوشیده، ولی خدمتکاران آن‌ها لباس‌های مخصوص خود را می‌پوشیده‌اند که معمولاً به رنگ نیلی بوده است.

[←۵۵]

Anne Saint .

[←۵۶]

. Verona, شهری در ایتالیا.

[←۵۷]

. (= جسارت) گرومیو به اشتباه abuse را rebus تلفظ می‌کند.

[←۵۸]

trovato ben cuore il tutto Con .

[←۵۹]

Petruchio mio signor honorato Molto venuto ben casa nostra Alla .

[←۶۰]

. Florentius, فلورنتیوس شهسواری بود در عشق‌نامه (Amantis Confessio) جان گاور، که عجزه‌ای را به زنی می‌گیرد چون پاسخ پرسشی را که جانش بدان بسته بود به او می‌دهد و آن پرسش این بود: «آن چیست که همه زنان آن را خواهند؟» و پاسخ این بود: «آنچه زنان بیش از هر چیز می‌خواهند آن است که بر قلب مردان فرمانروایی کنند.» آن عجز در شب زفاف به دوشیزه‌ای زیبا بدل شد.

[←۶۱]

. Sibyl، پیرزنی پیشگو در اساطیر باستان.

[←۶۲]

. Xanthippe، زن سقراط که به بدخویی شهره بود.

[←۶۳]

. Minola Baptista

[←۶۴]

. دختر لدا، هلن تروا بود.

[←۶۵]

. پسر پریام، که هلن را ربود.

[←۶۶]

. اسب پیر و فرسوده را چون عنان بگشایند، عیب خود عیان کند.

[←۶۷]

. هرکول یا آلكیدس از دوازده خوان گذشت.

[←۶۸]

. Venuto ben (به ایتالیایی).

[←۶۹]

. رسم این بوده است که خواهر بزرگ‌تر و مجرد عروس با پای برهنه در عروسی برقصد.

[←۷۰]

. گفته می‌شده است که دوشیزگان بسیار سال پیشاپیش میمون‌ها به جهنم می‌روند چون فرزندی

ندارند که آن‌ها را به بهشت برد.

[←۷۱]

. Mantua

[←۷۲]

. Rheims

[←۷۳]

. کامیو، به ایتالیایی به معنای دیگر شدن و تغییر است.

[←۷۴]

1. 'I woos to day every come cannot' بند برگردان یکی از تصانیف سده شانزدهم با نام «خواستگاری جان و جون».

[←۷۵]

Prove. دارای جناس تام است: ۱. شدن. ۲. آزمودن.

[←۷۶]

Fret. که به معنای رنجش و آزرده‌گی نیز هست.

[←۷۷]

Kate. کوتاه‌شده کاترینا.

[←۷۸]

Plain. همچنین به معنای «ساده».

[←۷۹]

Kate-Hall.

[←۸۰]

Sound. که به معنای fathom (اندازه‌گیری قولاچ که عمق دریا باشد) نیز هست. بنابراین، به این معنا، با قید deeply (به معنای «عمیقاً») در خط بعد که در اینجا «چندان» ترجمه شده است، استعاره‌ای به دست می‌دهد.

[←۸۱]

Moved.

[←۸۲]

Remove

[←۸۳]

الف) اثاث خانه که می‌توان حرکت داد؛ ب) فرد ناستوار و سست‌پیمان.

[←۸۴]

. چهارپایه در عهد شکسپیر از اثاث پیش‌پاافتاده خانه بوده است؛ از این‌رو ناسازی بوده است به معنای بی‌اهمیت بودن.

[←۸۵]

. باز هم جناسی دیگر: ۱. بر تو بار نمی گذارم؛ ۲. تو را باردار نمی کنم.

[←۸۶]

. Light، که به معنای ساده لوح و و سبکسر نیز آمده است.

[←۸۷]

. همچنین به معنای چُست و تیز

[←۸۸]

. به سکه اشاره دارد؛ قدر سکه به وزن آن است. سکه های جعلی کم وزن و «سبک» بودند.

[←۸۹]

. در متن اصلی be should آمده است. پتروچیو با جناس بین be (بودن) و Bee (زنبور) بازی می کند. Buzz به معنای شایعه و رسوایی نیز بوده است.

[←۹۰]

. کورکور پرنده ای شکاری است که آن را مرغ گوشت ربا نیز خوانند.

[←۹۱]

. قمری، نماد وفاداری در عشق است.

[←۹۲]

. Tail (ته یا دم) با tale، به معنای شایعه و قصه، جناس تام دارد.

[←۹۳]

. tale: «اگر می خواهی از شایعات حرف بزنی.»

[←۹۴]

. Lose arms. Arms، به معنای «بازوان» و «نشان خانوادگی» است. Lose (به معنای از دست دادن) با loose (به معنای سُست و شُل کردن) دارای جناس ناقص اختلافی است که کاترین در اینجا به کار می برد: یعنی «پس تنگ دستانات را سست کن.» «lose» و «loose» در هنگام شکسپیر به یک صورت خوانده می شده است.

[←۹۵]

. کاترینا همچنان با جناس تام بین arms به معنای نشان خانوادگی و arms به معنای بازوان بازی

می‌کند.

[←۹۶]

. یعنی، به من هم نشان نجیب‌زادگی اعطا کن.

[←۹۷]

. یعنی، علامت و نقش مخصوص نشان بزرگ‌زادگی پتروچیو.

[←۹۸]

. کلاه مخصوص تلخکان که به شکل و رنگ، تاج خروس را ماند.

[←۹۹]

. خروسی که جنگی نباشد.

[←۱۰۰]

. Crab، همچنین به معنای سیب ترش.

[←۱۰۱]

George Saint.

[←۱۰۲]

. همچنین: «زورم به تو می‌رسد».

[←۱۰۳]

. الهة پاکدامنی و شکار در اساطیر روم.

[۱۰۴←]

. «فقط آن قدر عقلت می‌رسد که خود را گرم نگه داری.» برگرفته از مثلی قدیمی: «عقلش به اندازه‌ای قد می‌دهد که بتواند خود را گرم نگه دارد.»

[۱۰۵←]

. با wildcat (گربه وحشی) جناس ناقص دارد

[۱۰۶←]

. Hot: الف) تندخو؛ ب) پراز حرارت و اشتیاق جنسی.

[۱۰۷←]

. گریسل یا گریسلدا (Griselda) الگوی بردباری و اطاعت‌گری زن نسبت به شوهر بود؛ از این رو، نقطه مقابل سلیطه است. داستان او برای نخستین بار در دکامرون اثر بوکاچو آمده است. سپس جفری چاسر آن را در «حکایت‌های کانتربری» بازسازی می‌کند.

[۱۰۸←]

. لوکریس پس از آنکه تارکین خود را بر او تحمیل کرد، جان خود را ستاند. لوکریس الگوی پاکدامنی زن است.

[۱۰۹←]

. روی دست خود در بازی ورق ارز گذاشتن.

[۱۱۰←]

. این دست دادن که در پیشگاه شهود انجام می‌گرفته، محکم‌تر از نامزدی امروز بوده است.

[۱۱۱←]

. as dear as I: با چنان ثروتی که من دارم.

[۱۱۲←]

. همچنین «به رنگ کبود» صور یا بافت صوری در عهود قدیم مشهور بوده است به علت رنگ سرخ و کبودی که از حلزون صدف‌دار در صور می‌گرفته‌اند.

[۱۱۳←]

. شهری در فرانسه که منسوجات نفیس داشته است

[۱۱۴←]

. دادوستد پارچه، پرده، فرش، پستی و... بین انگلستان و عثمانی در زمان شکسپیر رونق داشت.

[۱۱۵←]

. والان، حاشیه‌های آویخته از بالای پرده‌های بستر را گویند.

[۱۱۶←]

. مراد بیانکاست.

[۱۱۷←]

senis celsa regia Priami steterat Hic ,tellus Sigeia est hic ,Simois ibat Hic .

[۱۱۸←]

. برگرفته از ضرب‌المثل «کف دستت تُف انداز و محکم‌تر بگیر» به معنای کار را درست انجام دادن. از سوی دگر، لوچنتیو، که سر رشته‌ای در موسیقی ندارد، می‌پندارد که آب دهان در جعبه گوشی ساز انداختن کار را آسان‌تر می‌کند.

[۱۱۹←]

. خشمگین.

[۱۲۰←]

. آژاکس، پسر تلامون، را آیاکیداس (Aeacides) می‌خواندند یعنی نبیره آياس (Aeacus). لوچنتیو همچنان وانمود می‌کند که لاتین درس می‌دهد.

[۱۲۱←]

. Accord، هم به معنای آکورد در موسیقی و هم سازش و سازگاری است.

[۱۲۲←]

. صاحب‌نظران گفته‌اند که این سخنان از سوی ترانیو عجیب می‌نماید زیرا او به پتروچیو نزدیک نیست. چه‌بسا آنچه ترانیو در این مجلس می‌گوید برای هورتنسیو نوشته شده باشد، که علت این تغییر همچنان پوشیده است.

[۱۲۳←]

. بیوندلو کلمه old را به معنای قدیمی‌ترش که «عجیب و غریب، کمیاب» باشد بیان می‌کند اما بابتیستا معنای امروزی آن یعنی «کهنه» را برداشت می‌کند.

[۱۲۴←]

. تورم استخوانی اطراف مفاصل پای اسپان که امروزه «اوفه» خوانند.

[۱۲۵←]

. یک بیماری مسری در اسپان.

[۱۲۶←]

. معمولاً از چرم خوک و گاو که محکم‌تر بوده افسار می‌ساخته‌اند.

[۱۲۷←]

. پاردُم تسمه‌ای است که از زیر دُم اسب گذرانده می‌شود تا زین استوار بماند. در هنگام شکسپیر، پاردُم اسب مخصوص زنان را از پارچه‌ای می‌ساختند شبیه مخمل که حروف اول نام زن را بر آن پرچ می‌کردند.

[۱۲۸←]

Jamy Saint .

[۱۲۹←]

. شاید پتروچیو خود قبول دارد که ظاهر نامناسبی دارد. شاید هم می‌خواهد صداقت خوش‌آمدگویی باپتیستا را زیر سؤال ببرد.

[۱۳۰←]

. باپتیستا می‌پندارد مقصود پتروچیو از «خوش نیامده‌ام» (well not come I) این است که «راست راه نمی‌رود؛» به همین علت می‌گوید: «اما لنگ نمی‌زنی» یعنی صاف راه می‌روی.

[۱۳۱←]

Bridegroom .

[۱۳۲←]

. Groom: نوکر، مهتر اسپان.

[۱۳۳←]

. برخی بر این باورند که پتروچیو می‌پندارد کشیش دست به جامه‌های زیرین کاترینا برده است و چون در دوران الیزابت، یکی از رسم‌های عروسی این بوده است که جوان‌ترها تزئینات لباس عروس را می‌کنده‌اند، ممکن است منظور پتروچیو از «بلند کردن»، بلند کردن دامن عروس باشد.

[←۱۳۴]

.اسب‌ها جو خورده‌اند؛ مشخص نیست چرا گرومیو جای جو و اسب‌ها را عوض می‌کند.

[←۱۳۵]

.بابتیستا حرفی نزده است اما شاید لب به سخن گشوده است. یا اینکه مقصود کاترینا این بوده است که «نگران نباش».

[←۱۳۶]

.work to begins It. این استعاره برگرفته از تخمیر شراب یا طوفانی شدن دریاست.

[←۱۳۷]

.پتروچیو فرمان دهم از ده فرمان موسی را یادآور می‌شود: «چشم طمع به مال و ناموس دیگران نداشته باش.» او تلویحاً جماعت حاضر را متهم به چشم داشتن به ناموس خود می‌کند.

[←۱۳۸]

.Kated is Petruchio, به «کیت» دچار شد، گویی که کیت نوعی بیماری است.

[←۱۳۹]

.hot soon and pot little: ضرب‌المثلی بوده است برای افرادی که قد و قواره ←

→ کوچک دارند و دیگ خشمشان زود به جوش می‌آید.

[←۱۴۰]

Curtis.

[←۱۴۱]

.گرومیو به سرود «اسکاتلند می‌سوزد» اشاره دارد با برگردان «آتش! آتش! بر آن آب بریز».

[←۱۴۲]

.horn: شاخ‌های مردی که زن بدکاره دارد؛ چون در سنت غرب، این مردان را گاهی با شاخ توصیف کرده‌اند.

[←۱۴۳]

.این نیز تلمیحی است به سرودی دیگر به نام «ابلیس مرده است» که چنین آغاز می‌شود: «رفیق،

پسر، های، پسر، خبری / گربه در چاه افتاد...»

[←۱۴۴]

. cony-catching: مجازاً به معنای حقه‌بازی، کلک‌بازی. Cony به معنای خرگوش است.

[←۱۴۵]

. پس آتش را روشن کن تا خرگوش را بریان کنیم. گرومیو معنای اصلی cony (خرگوش) را می‌گیرد.

[←۱۴۶]

. Fallen out: با هم بگومگو کرده‌اند، با هم قهر کرده‌اند؛ اما با توجه به حرف‌های بعدی گرومیو، معنای «واژگون شدن» نیز دارد.

[←۱۴۷]

. Imprimis: از لاتین.

[←۱۴۸]

. Nathaniel.

[←۱۴۹]

Joseph

[←۱۵۰]

Nicholas

[←۱۵۱]

Philip

[←۱۵۲]

Walter

[←۱۵۳]

Sugarsop

[←۱۵۴]

بوسیدن دست‌های خود نشانه احترام بوده است

[←۱۵۵]

. Countenance: ادای احترام کنید.

[←۱۵۶]

. Credit: به معنای نسیه دادن نیز هست.

[←۱۵۷]

. Gregory.

[←۱۵۸]

Gabriel

[←۱۵۹]

Peter

[←۱۶۰]

Rafe

[←۱۶۱]

. تصنیفی قدیمی که از دلتنگی برای دوران پیش از ازدواج می گوید.

[←۱۶۲]

. همچنین بخشی ست از تصنیفی کهن با درون مایه راهب و راهبه که از سلطه مردانه و تسلیم زنانه حکایت می کند.

[←۱۶۳]

Troilus.

[←۱۶۴]

Ferdinand

[←۱۶۵]

. پتروچیو در این تک گویی از قصد خود برای تسلیم و ادب کردن کاترینا می گوید، درست همان گونه که یک بازیران پرنده ای وحشی را رام می کند. از مراحل رام کردن باز، بی خوابی و گرسنگی دادن به پرنده است.

[←۱۶۶]

. Stoop: ۱. به سوی مُسته فرود آید؛ ۲. تسلیم اراده من شود.

[←۱۶۷]

mistress: شیوه‌ای مؤدبانه برای خطاب کردن و همچنین اشاره به اینکه بیانکا معشوقه لوچنتیوست.

[←۱۶۸]

Master: همچنین اشاره به اینکه لوچنتیو معشوق بیانکاست.

[←۱۶۹]

Love to Art The: کتاب Amatoria Ars نوشته اُوید، دیوانی ست نغز که از فن عشق‌ورزی می‌گوید.

[←۱۷۰]

مراد لوچنتیو واقعی است که به هیئت کامبئو درآمده است. هورتنسیو آرزو می‌کند بیانکا تنها یک معشوق داشته باشد.

[←۱۷۱]

angel Ancient: angel سکه زر را می‌گفته‌اند.

[←۱۷۲]

نوعی آستین برای لباس‌های فاخر دوره الیزابت که لایه رویین به گونه‌ای برش زده می‌شد که رنگ آستر از زیر پیدا بود.

[←۱۷۳]

عودسوزی که بالای آن سوراخ‌هایی برای عبور دود قرار دارد.

[←۱۷۴]

over me Hop.

[←۱۷۵]

custom my without Hop

[←۱۷۶]

face: که به معنای دوردوزی کردن نیز هست. پس جمله چنین می‌شود: «تو جامه‌های زیادی را دوردوزی کرده‌ای.»

[←۱۷۷]

. brave: که به معنای آراستن و زینت دادن نیز هست. «تو به مردان زیادی جامه‌های آراسته پوشانده‌ای.»

[←۱۷۸]

. gown Loose-bodied: گشاد. اما جامه‌های گشاد و فراخ، پوشش مرسوم زنانِ سست‌عفت بوده است.

[←۱۷۹]

. گاهی بی‌گناهی فرد را، در پیروزی بر حریف در نبرد تن‌به‌تن اثبات می‌کرده‌اند.

[←۱۸۰]

Lane Long.

[←۱۸۱]

. بین یازده صبح تا ظهر. ظاهراً از خانهٔ پتروچیو تا پادوا حدود چهار یا پنج ساعت با اسب راه است.

[←۱۸۲]

. حدود شش بعد از ظهر.

[←۱۸۳]

. Pegasus: اسب بالدارِ اساطیر کلاسیک. نامی مرسوم برای مهمان‌خانه‌های لندنِ روزگار شکسپیر.

[←۱۸۴]

Genoa.

[←۱۸۵]

. lie: جناس تام با lie به معنای «فریب دادن» و «دروغ گفتن».

[←۱۸۶]

Luke Saint.

[←۱۸۷]

. solum imprimendum ad privilegio Cum: جمله‌ای است که بر صفحهٔ نخست بیشتر کتاب‌های سده‌های شانزدهم و هفدهم درج می‌شده است، برای حفظ حق چاپ. بیوندلو در اینجا

به حقوقی که ازدواج با خود می‌آورد اشاره دارد.

[←۱۸۸]

appendix: بیوندلو همچنان همان شوخی چاپ و کتاب را در سر دارد.

[←۱۸۹]

. این صحنه در راه بین خانه پتروچیو و پادوا اتفاق می‌افتد. اسب‌ها را پیشتر فرستاده‌اند و این دو پیاده از تپه‌ای سربالا می‌روند.

[←۱۹۰]

. استعاره‌ای برگرفته از بازی گوی‌های وزن‌دار. این گوی‌ها تعادل وزنی ندارند، از این‌رو هنگام غلطیدن «منحرف» می‌شوند.

[←۱۹۱]

Green.

[←۱۹۲]

I'll back a'your church the see. معنای دقیق این جمله معلوم نیست. ←

→ منظور کلی بیوندلو این است که «داماد شدنت را خواهم دید.» اگر «a» را به معنای «on» (به معنای روی، پشت) بپذیریم، جمله بیوندلو دو معنا می‌تواند داشته باشد: ۱. تو را تا داخل کلیسا همراهی خواهم کرد، یا ۲. همراه تو به عروسی‌ات خواهم آمد تا ببینم که طوق بر گردنت افتاده و همسردار شده‌ای.

[←۱۹۳]

. مراد باپتیستاست.

[←۱۹۴]

Bergamo.

[←۱۹۵]

. در کار خود شکست خوردم

[←۱۹۶]

fear: این فعل در اینجا به هر دو شکل متعدی و لازم به کار رفته است. الف) می‌ترسد؛ ب) می‌ترساند. منظور پتروچیو معنای اول است ولی بیوه‌زن به معنای دوم می‌گیرد.

[←۱۹۷]

. مراد پتروچیوست.

[←۱۹۸]

. Thus I him by conceive (الف) برداشت من از او این است؛ (ب) از او باردارم؛ پتروچیو معنای دوم را می‌گیرد.

[←۱۹۹]

. Mean: به معنای «بدطینت» و «مذموم» و همچنین به معنای «میان‌رو» و «معتدل».

[←۲۰۰]

. butt and Head: تَه (دُم) در اینجا یعنی سُرین.

[←۲۰۱]

. اشاره به مردی که زنِ بدکاره دارد.

[←۲۰۲]

. آشکار نیست که چرا گرمیو بینوا مستحق این کنایه بیانکاست.

[←۲۰۳]

. شکارچیان پرنده در دوران الیزابت انواع و اقسام سلاح به کار می‌بردند. برای شکار با کمان، پرنده باید ثابت می‌بود و چنانچه پرنده از شاخه (بوته) ای به شاخه دیگر می‌پرید، شکارچی باید آن را تعقیب می‌کرد.

[←۲۰۴]

. هورتنسیو از طریق مطایبه به این باور مردم آن دوران اشاره می‌کند که پیشامدهای فراطبیعی نشانه شومی است.

[←۲۰۵]

. White: اصطلاحی است در تیراندازی یعنی «سفیدی» وسطِ نشانه. همچنین «بیانکا» در ایتالیایی به معنای سفید است.

اگر گرفتار عشق شده‌اید، چاره‌ای نیست، مگر
آنکه... خود را هر چه ارزان‌تر از این بند برهانید.

ISBN 978-600-253-270-1
9 786002 532701



بنگاه ترجمه و نشر
کتاب پارسه